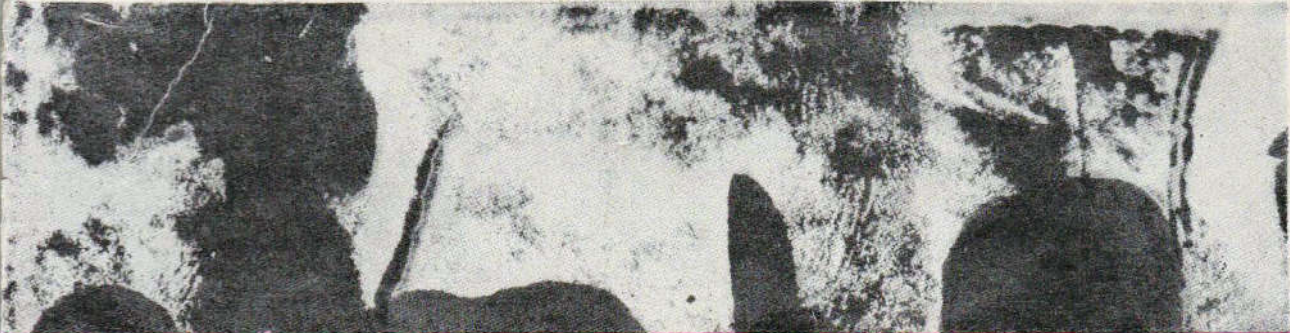




ژان پل سارتر

مردده‌های بی کفن و دفن

ترجمه‌ی محسن لاله‌ئی



ژان پل سارتر

مردم‌های بی‌کفن و دفن



چاپ این کتاب در دوهزار نسخه در اسفند ماه ۴۹ در چاپ مردمبارز
به پایان رسیده است

حق چاپ محفوظ است

خواهشمند است پیش از مطالعه غلط‌های زیر را اصلاح فرمائید

صفحه و سطر	غلط	درست
صفحه ۱۸ سطر ۱۲	کشیده) است	کشیده است
صفحه ۳۱ سطر ۱۱	گشی	گشتی
صفحه ۳۷ سطر ۹	دنیارود	درنیارود
صفحه ۴۲ سطر ۲۰	له توکت	له تو که
صفحه ۴۶ سطر ۸	شغل	شغل ؟
صفحه ۵۱ سطر اول	مکت(پلرن...	مکت. پلرن...
صفحه ۵۱ سطر ۷ و ۸	بمن نکن	بمن نگاه نکن
صفحه ۶۵ سطر ۱۸	قکر	فکر
صفحه ۶۶ سطر ۱۰	از جامی پرد و می ایستد	از جامی پرد، می ایستد
صفحه ۷۱ سطر ۱۰	کاری کن بمن	کاری کن که به من
صفحه ۷۴ سطر ۱۷	چهار ریواری	چهار دیواری
صفحه ۷۸ سطر اول	دیگر اصلاً...	آن دیگر اصلاً
صفحه ۸۵ سطر ۱	موج رامی چرخاند	پیچ موج رامی چرخان
صفحه ۸۵ سطر ۶	چکسلواکی	چکی
صفحه ۸۵ سطر ۸	چکسلواکی	چکی
صفحه ۹۸ سطر ۱۹	اهمیتی	اهمیت
صفحه ۱۰۱ سطر ۱۶	اعتزاف	اعتراف

چهره ها :

Francois	فرانسوا
Sorbier	سربیه
Canoris	کانری
Lucie	لوسی
Henri	هنری
Jean	ژان
Landrieu	لاندریو
Pellerin	پلرن
Clochet	کلوشه

وسربازان .

پرده اول

صحنه اول

اطاقی است زیر شیروانی ، با پنجره‌هائی عمودی کد در دیوار بلند نصب شده است. اشیاء مختلف بصورت درهم برهم در اطاق پاشیده شده؛ چمدان‌های بزرگ ، يك چراغ بخاری قدیمی ، يك مانکن چوبی خیاطی. (کانری یونانی و سربیه نشسته اند، یکی روی چمدان و دیگری روی چهارپایه‌ای قدیمی. لوسی روی چراغ بخاری می‌نشیند فرانسوا بی‌تابانه در اطاق قدم می‌زند . هنری روی کف اطاق دراز کشیده و خوابش برده . همه‌شان دست‌بند بدست دارند.)

فرانسوا : چرا کسی چیزی نمی‌گوید ؟

سربیه : (درحالی‌که سرش را بلند می‌کند) می‌خواهی چه بگوئیم؟

فرانسوا : هر چه باشد - بشرط آنکه صدائی ایجاد کنند.

(ناگهان صدای موسیقی بلند و عامیانه ای مثل يك انفجار بگوش میرسد . صدا از رادیوی طبقه پائین است.)

سربیه: بفرما، اینهم صدا .

فرانسوا: این نه - این صدای آن‌هاست . (مجدداً بی تابانه شروع با قدم زدن می کند . ناگهان بی حرکت در جای خود می ایستد .) آه !
سربیه: دیگر چه شده ؟

فرانسوا: آن‌ها می توانند صدایم را بشنوند ، میگویند اولین نفر دارد ضعف نشان میدهد .

کانری: خیلی خوب ، ضعف نشان نده ، بنشین . دستهایت را روی زانوهایت بگذار ، درد مچ‌هایت کمتر میشود . بعدش هم دهانت را ببند . برو بخواب ، يك خرده فکر کن .

فرانسوا: فایده اش چیست ؟

(کانری شانه هایش را تکان میدهد . فرانسوا به قدم زدنش ادامه میدهد.)

سربیه: فرانسوا !

فرانسوا: چیست .

سربیه: کفش‌هایت جیرجیر صدا می کند.

فرانسوا: میدانم . دارم مخصوصاً این کار رامیکنم (مکث سپس درمقابل

سربیه می ایستد .) درچه فکری؟

سربیه (درحالی که سرش را بلند می کند): میخواهی واقعاً بدانی؟

فرانسوا (بانگاه خیره او بر خورد می کند و قدمی به عقب بر می دارد) : نه ، بمن نگو .

سربیه : من دارم راجع به بچه ای که جیغ کشید فکر می کنم .

لوسی (ناگهان از حالت رؤیائی خود بیرون می آید) : کدام بچه ؟

سربیه : آن دختر کوچولو در مزرعه . وقتی داشتند ما را می بردند شنیدم که جیغ کشید . پله ها آتش گرفته بود .

لوسی : دختر کوچولو در مزرعه ! او ، خدای من ! نمی دانستم .

سربیه : عده زیادی در آتش مردند . زن ها و بچه ها . من صدای آنها را

نشنیدم . اما آن بچه ... هنوز هم صدای جیغش را می شنوم .

لوسی : اوفقط چهارده ساله بود . تقصیر ماست که مرد .

سربیه : تقصیر ماست که همه آنها مردند .

کانری (به فرانسوا) : ببین ، خیلی بهتر است که حرفی زده نشود .

فرانسوا : که چه بشود ؟ در آن صورت هم زیاد دوام نخواهیم کرد . شاید آنها خوش شانس بودند .

سربیه : آنها حاضر نبودند بمیرند .

فرانسوا : مگر من هستم ؟ تقصیر ما نبود که شکست خوردیم .

سربیه : چرا ، تقصیر ما بود .

فرانسوا : ما فقط دستور را اجرا کردیم .

سربیه : شاید .

فرانسوا : بما گفتند : بروید و دهکده را بگیرید . ما گفتیم : مسخره

است. ویشی‌ها بعد از ۲۴ ساعت خبردار میشوند. آنها گفتند :
 باوجود این حمله کنید . ما هم گفتیم : خیلی خوب . و حمله
 کردیم . آیا تقصیر ما بود ؟

سربیه: می‌بایست موفق میشدیم.

فرانسوا: برای ما امکان نداشت.

سربیه: میدانم . با وجود این می‌بایست موفق میشدیم . (مکث .)

سیصد نفر . سیصد نفر که حاضر نبودند بمیرند، و بی‌جهت مردند.

آنها بین سنگها دراز کشیده اند ، و در نور آفتاب بتدریج

می‌پوسند ، تقصیر ماست . تقصیر ماست که در این دهکده دیگر

چیزی نمانده جز سربازها ، اجساد مرده‌ها ، و سنگها . وحشتناک

است که آدم‌وقت مردن آن‌طور فریاد بکشد . فریادهائی که هنوز

هم در گوشه‌هایم می‌پیچد .

فرانسوا (فریاد زنان) : بس کن ! مانمی خواهیم راجع به اجساد مرده‌ها

چیزی بشنویم . من از همه‌تان جوان‌ترم - من فقط دستور را

اجرا کردم ، من یکی نمی‌خواهم بمیرم - من نمی‌خواهم بمیرم !

لوسی (به آرامی - اواز اول تا آخر صحنه قبل کنترل خود را از دست نداده)

: فرانسوا !

فرانسوا (با حالتی مشوش - با صدائی آرام شده) : چیست ؟

لوسی: بیا اینجا بنشین ، برادر کوچولو . (فرانسوا تردید می‌کند . لوسی

با صدای آرام‌تری باز هم تکرار می‌کند) بیا ! (فرانسوا می‌نشیند .

لوسی دستهای زنجیرشده خود را بدشواری بصورت او می کشد . (

چقدر داغی ! دستمالت کجاست !

فرانسوا: توی جیبم . دستم به‌اش نمیرسد.

لوسی: این یکی ؟

فرانسوا: آره .

(لوسی دستش را داخل جیب فرانسوا می کند ، با کمی زحمت دستمالی

از جیبش درمی آورد و صورتش را پاک می کند.)

لوسی: تو خیس خیزی ، و تمام بدنت می لرزد . بهتر است آنقدر

قدم نرزی .

فرانسوا: کاش می توانستم کتم را در بیاورم...

لوسی: ممکن نیست ، بنابراین فکرش را هم نکن . (فرانسوا دستبند

هایش را از هم می کشد .) بی حرکت بمان - نفس عمیق بکش

ببین . من آرامم . دارم خودم را نجات میدهم.

فرانسوا: خودت را نجات میدهی ؟ برای چه ؟ که بخوابی بعداً جیغ

بکشی ؟ دیگر وقتی نمانده . من می‌خواهم در آن واحد همه جا باشم

(سعی می کند بلند شود .)

لوسی: بی حرکت بنشین.

فرانسوا: من باید به حرکت ادامه بدهم . همچو که بایستم ، افکارم

پیشان میشود . من نمی‌خواهم فکر کنم.

لوسی: طفلکی !

فرانسوا: (در برابر زانوی لوسی می‌افتد) : لوسی - وحشتناک است . من نمی‌توانم به قیافه‌های تان نگاه کنم ، باعث وحشتم می‌شود.

لوسی: سرت را روی زانوی من بگذار . آره، خیلی دشوار است ، و توهم خیلی جوانی. کاش باز هم کسی بود که برایت دلسوزی کند و بتولبختد بزند . من زمانی میتوانستم از تو مراقبت کنم ... فرانسوآی عزیزم . فرانسوآی معصوم . (ناگهان خودش را راست می‌کند.) نمیتوانم . ناراحتی درونم را خشک کرده . دیگر نمیتوانم گریه کنم.

فرانسوا: مرا ترك نکن . من از افکار خودم خجالت می‌کشم .

لوسی: گوش‌کن . یکی پیدا می‌شود که بتو کمک کند ... راستش من تنها نیستم... (مکث.) ژان با من است.

فرانسوا: ژان ؟

لوسی: او را دستگیر نکردند . او الان در جاده گرنوبل (Grenoble) است. فردا از میان‌ما، او تنها کسی خواهد بود که زنده مانده.

فرانسوا: و بعد ؟

لوسی: او دیگران را پیدا خواهد کرد . آنها مجدداً ازجائی دیگر شروع خواهند کرد. و بعدش جنگ تمام خواهد شد . آنها در پاریس بی‌شروصدای زندگی خواهند کرد . با عکسهای واقعی روی کارت مشخصات واقعی ، و مردم آنها را به نام واقعی شان

صدا خواهند زد .

فرانسوا: خیلی خوب . خوش بحالش این موضوع بمن چدربطی دارد ؟
لوسی: ژان الان دارد از لای بیشه‌ها رد میشود . در دو طرف جاده
 درختان تبریزی قرار دارد . او دارد راجع بمن فکر می‌کند .
 او تنها کسی است که در این دنیا باقی مانده و راجع بمن فکر
 می‌کند . او به توهم فکر می‌کند . دربارهٔ تو متأسف است . سعی
 کن خودت را از نظر او ببینی . او حتی می‌تواند گریه هم بکند .
 (لوسی به گریه می‌افتد .)

فرانسوا: توهم میتوانی .

لوسی: من دارم باشک‌های او گریه می‌کنم
 (مکث . فرانسوا ناگهان بلند می‌شود .)

فرانسوا: کافیست - تو باعث میشوی که من ازو متنفر شوم .

لوسی: تویک وقتی دوستش داشتی .

فرانسوا: نه آنطور که تو دوستش داشتی

لوسی: نه ، نه آنطور که من دوستش داشتم .

(در راهرو صدای پاشنیده میشود . در باز میشود . لوسی بسرعت
 بلند می‌شود . سرباز به آنهایی که در اطاق هستند نگاهی می‌کند ،
 بعد در را مجدداً می‌بندد .)

سربیه : (شانه هایش را تکان میدهد .) : کیفشان كوك است . چرا تو پاشدی ؟

لوسی (در حالیکه مجدداً می‌نشیند) : فکر کردم برای ما آمدند .

- کانری: به این زودی نمی آیند.
- لوسی: چرا نه ؟
- کانری: آنها فکر می کنند که انتظار ، روحیه آدم را خراب می کند
چه اشتباهی !
- سربیه: اشتباه ؟ منتظر ماندن و چیزها را پیش خود تصور کردن شوخی
نیست.
- کانری: البته که نه . اما آدم فرصت پیدامی کند که خودش را جمع و
جور کند. اولین بار که این بلا سر من آمد در یونان بدست
متاکساها (Metaxas) بود . آنها ساعت چهار صبح دستگیرم
کردند . اگر يك خرده بمن فشار می آوردند زبانم باز میشد .
من مات و مبهوت شده بودم. آنها کلمه ای هم از من سؤال نکردند.
دوروز بعد آمدند و هر کاری که می دانستند کردند ، اما دیگر
دیر شده بود ؛ حالت حیرت زدگی من از بین رفته بود.
- سربیه: کتکت هم زدند ؟
- کانری: اوه !
- سربیه: بامشت ؟
- کانری: هم بامشت هم بالگد .
- سربیه: تو ... تو بسرت زد که بحرف بیائی ؟
- کانری: نه . تا وقتی که آدم را کتک میزنند ، خیالش نیست .
- سربیه: چه ؟ چه ؟ ، خیالش نیست ؟ ... (مکث) اما اگر به ساق

پاهایت لگد بزند ، یا به آرنج‌هایت؟

کانری : نه ، نه ، مهم نیست . (به آرامی) سربیه !

سربیه : چیست ؟

کانری : تو نباید از آنها بترسی . آنها خیالی ندارند .

سربیه : من از خودم می‌ترسم .

کانری : چرا ؟ ما که چیزی نداریم بآنها بگوئیم . هر چه ما میدانیم

آنها هم میدانند . گوش کن . (مکث) . اصلاً به آنچه توفکر

میکنی شبیه نیست .

فرانسوا : چه طوری است ؟

کانری : نمیتوانم واقعاً شرح بدهم . مثلاً ، وقت خیلی سرعت گذشت .

(می‌خندد) دندانهایم طوری بهم پرچ شده بود که سه ساعت

تمام دهانم را نمیتوانستم بازکنم : یکی از ناکس‌ها چکمه‌های

قدیمی پوشیده بود . با پنجه‌هائی باریک . او بصورتم لگد زد .

این اتفاق در نوپلیا (Nauplia) رخ داد . چند زن داشتند

زیر پنجره آواز می‌خواندند من همیشه آن آواز را بخاطر

می‌آورم .

سربیه : در نوپلیا ؟ چه سالی ؟

کانری : ۳۶

سربیه : من آنموقع آنجا بودم . من با تئوفیل گوتیه

(Théophile Gautier) به یونان رفتم ، در يك سفر

دسته جمعی . زندان را دیدم . در مقابل دیوارش درخت‌های
انجیر قد کشیده‌اند . پس تو ، تو بودی و من بیرون ؟ (می‌خندد)
چه تصادفی !

کانری: آره !

سربیه: (ناگهان) : فرض کن بخواهند شکنجه‌ات کنند ؟

کانری: چه ؟

سربیه: باوسایلشان شکنجه‌ات کنند ؟

کانری: (کانری‌شانه‌هایش را تکان می‌دهد) فکر می‌کنم که بتوانم خودم
را وادار به مقاومت کنم. هر دقیقه بخودم می‌گویم : برای يك
دقیقه دیگر هم مقاومت خواهم کرد .

سربیه: آیا این روش خوبی است ؟

کانری: روشی وجود ندارد .

سربیه: توجه کار کردی ؟

لوسی: نمیتوانید آرام بگیرید ؟ به این بچه نگاه کنید خیال
می‌کنید دارید به او کمک می‌کنید ؟ فقط کمی صبر کنید، و ببینید،
بزودی بشما نشان می‌دهند که چه بکنید .

سربیه: مارا بحال خودمان بگذار ! او اگر نمی‌خواهد بحرف‌های ما
گوش کند میتواند در گوش‌هایش را ببندد.

لوسی: من چه ؟ من هم باید در گوش‌هایم را ببندم ؟ من نمی‌خواهم
بحرف‌های شما گوش بدهم برای اینکه نمی‌خواهم تحقیرتان کنم.
آیا شما به کلمات احتیاج دارید تا در شما شهامت ایجاد کند؟

من مردن حیوانات را دیدام ؛ و می‌خواهم که مثل آنها بمیرم -
در سکوت .

سربیه: که از مردن حرف می‌زند ؟ ما داریم راجع به این حرف
میزنیم که آنها اول با ما چه کار خواهند کرد . ما باید آمادگی
داشته باشیم .

لوسی: من نمی‌خواهم آمادگی داشته باشم . چرا من باید این مراحل
را دو بار طی کنم ؟ به هنری نگاد کن ؛ خواب است . چرا ما
هم نخواهیم ؟

سربیه: خواب ؟ و بگذارم بیايند و بيدارم كنند ؟ من نيستم . من وقتي
برای تلف کردن ندارم .

لوسی: پس سعی کن راجع به چیزی که دوست داری فکر کنی . من دارم
راجع به ژان فکر میکنم . و راجع به زندگی خودم و فرانسوا .
فرانسوا آن موقع در هتلی در آرکاشن (Arcachon) مریض
بود و من از او مراقبت میکردم . از پشت پنجره ام میتوانستم
درختهای کاج را ببینم و امواج بزرگ سبز را در دریا تماشا کنم .
سربیه: (بالحنی تمسخرآمیز) امواج دریا ، راستی ؟ بین ، من دیگر
وقتی ندارم تلف کنم .

لوسی: سربیه ، دیگر کاری با تو ندارم .

سربیه: من حالم خوب است ! تقصیر اعصابم است . مثلاً يك دختر مدرسه
حساس هستم . (برمی‌خیزد و بسوی لوسی میرود .) هر کس باید به

بهترین نحوی که میتواند از خود دفاع کند. اگر غافلگیرم کنند ممکنست چنانکه باید، رفتار نکنم اما اگر فقط بتوانم از پیش درد را حس کنم، آنقدر که بتوانم تشخیصش بدهم- اطمینانم بخود بیشتر می‌شود. تقصیر من نیست. من هرگز آدم چندان منظمی نبوده‌ام. (مکث) از تو خوشم می‌آید. اما احساس تنهایی شدیدی میکنم (مکث). اگر بخواهی ساکت باشم ...
فرانسوا : بگذار حرف بزنند. حرف زد نشان صدا ایجاد میکند.

لوسی : هر کاری که دلت می‌خواهد بکن. (سکوت .)
سریه : (باملايمت بیشتری) هی ! کانری ! (کانری سرش را بلند می‌کند)
 توهیچکدام از آنها رادیده‌ای ، منظورم یکی از آنهائی است که بحرف آمد ؟

کانری : آره ، دیدم

سریه : خوب ؟

کانری : چه ربطی بتودارد ؟ ما چیزی نداریم لو بدهیم .

سریه : می‌خواهم بدانم . آنها طاقتش رداشتند ؟

کانری : بستگی دارد . یکی سعی کرد خودش را باهفت تیر بکشد .

تیر بصورتش خورد و تنها کاری که کرد این بود که خودش را

کور کرد. او را گاهگاهی در خیابان‌های پرااوس (Piraeus)

می‌دیدم ، يك زن چاق آمریکائی راهنمائیش میکرد . اوفکر

میکرد که تاوانش را داده . یکی دیگر راهم در نمایشگاهی

باتیر زدیم ، درست وقتی که داشت راحت الحلقوم می‌خرید که بخورد . یارو از وقتی که از زندان بیرون آمده بود علاقه عجیبی به خوردن راحت الحلقوم پیدا کرده بود .

سربیه : ناکس خوش شانس !

کانری : : هوم !

سربیه : اگر مقاومتم بشکند و حرف بزنم ، آنوقت دیگر فکر نمی‌کنم که بتوانم دلم را با شیرینی خوش کنم .

کانری : نمیشود گفت . مگر آنکه آدم در همچو وضعی بوده باشد .

سربیه : من فکر میکنم که هفت تیر را انتخاب کنم .

فرانسوا : من راحت الحلقوم را انتخاب میکنم .

سربیه : فرانسوا !

فرانسوا : منظور چیست میگوئی « فرانسوا » ! . وقتی بار اول پیشت آمدم

بمن اخطار کردی؟ تو بمن گفתי نهضت مقاومت به افراد احتیاج

دارد ، بمن نگفتی که به قهرمان احتیاج دارد ، من قهرمان

نیستم . این را بدان ! من همان طور که بهام گفته بودند عمل

کردم ، والسلام . وقتی اعلامیه‌ها و تفنگها را پخش می‌کردم ، تو

بمن همیشه میگفتی که روحیه‌ام خوب است . اما هیچکس

بمن نگفت که سر آخر باید انتظار چه را داشته باشم . قسم

می‌خورم که اصلاً نمیدانستم خودم را وارد چه معرکه‌ای کرده‌ام .

سربیه : البته که میدانستی . تو میدانستی رنه (René) شکنجه شده بود .

فرانسوا : من هرگز فکرش را هم نمی‌کردم. (مکث) تو برای آن بچه که در مزرعه مردم‌تاسفی. تو می‌گوئی تقصیر ماست که او مرد. اما اگر من حرف بزنم، وقتی که دارند مرا با سیگار هایشان می‌سوزانند، تو خواهی گفت- ترسو بود، و یک تفنگ در اختیارم می‌گذاری. و یا از پشت مرا با تیر می‌زنی. اما من فقط دو سال از آن دختر بچه بزرگترم.

سربیه : من داشتم راجع بخودم حرف می‌زدم.

کانری : (درحالی‌که بسوی فرانسوا می‌رود) تو در مقابل هیچ‌کس وظیفه‌ای نداری، فرانسوا. نه وظیفه‌ای، نه مسئولیتی. ما هیچ چیز نمی‌دانیم، ربطی هم به ما ندارد. هر کس باید آنچه از دستش برمی‌آید انجام دهد و تا حد ممکن کمتر عذاب بکشد. روش مهم نیست. (فرانسوا بتدریج آرام‌تر می‌شود. اما همچنان دراز کشیده) است. لوسی او را بغل می‌کند.)

سربیه : روش مهم نیست ... بدیهی است. جیغ، گریه، تقاضای بخشش کردن از آنها، در ذهن گشتن تا چیزی را اعتراف کنی و یا کسی را برای لودادن پیدا کنی. چه اهمیتی دارد، هیچ چیز فایده ندارد. چیزی پیدا نمی‌کنی که بگوئی. تمام پستی‌های ما بالکل پوشیده می‌ماند. آنطوری شاید بهتر باشد (مکث). مطمئن نیستم.

کانری : توجه می‌خواهی؟ می‌خواهی اسمی و یا تاریخی را بدانی تا بتوانی از گفتن آن به آنها خودداری کنی؟

سربیه : نمیدانم . من حتی نمیدانم که آیا میتوانم ساکت بمانم یا نه .

کانری : پس چه ؟

سربیه : من میخواهم خودم را بشناسم . من میدانستم که آنها آخرش را

به اینجای ختم می‌کنند که می‌آیند مرا میگیرند ، و یک روز هم میبرندم

جلوی دیوار میگذارند ، خودم در برابر خودم ، مطلقاً بی‌چاره .

قبلاً از خودم می‌پرسیدم : آیا تو تحملش را خواهی داشت ؟ میدانی ،

جسم من باعث ناراحتیم شده . من جسم رقت‌انگیزی دارم ،

بدجوری ساخته شده ، اعصابش مثل اعصاب زن‌هاست . خوب ،

حالا آن لحظه رسیده . آنها میخواهند با آلات شکنجه‌شان

بجان من بیفتند . اما من گول خورده‌ام . من میروم برای هیچ

و پوچ عذاب بکشم . و میمیرم بدون آنکه بفهمم ارزش من چه بوده .

(موزیک بازمی‌ایستد . همه‌شان از جامی پرند و بادقت گوش فرامیدهند)

هنری (ناگهان بیدار میشود) : موضوع چیست ؟ (مکث .) پولکا

(Polca) تمام شده ، حالا نوبت ماست که برقصیم .

(موزیک از نو شروع میشود .)

هنری : آژیر دروغی . مسخره است که آدم ببیند اینها از موسیقی

خوششان می‌آید . (برمیخیزد .) خواب دیدم داشتم در شهرزاد

میرقصیدم . میدانیک ، آن کلوب شبانه در پاریس را میگویم . من

هرگز آنجا نرفته‌ام . (به آهستگی بلند میشود) آه ! . . .

بفرمائید . . . همه‌تان بفرمائید . . . لوسی ، دلت میخواهد برقصی ؟

لوسی: نه

هنری: آیا می‌چهای تو هم درد می‌کند؟ در این مدتی که خواب بودم گوشتم باید باد کرده باشد، ساعت چند است؟

کانری: سه

لوسی: پنج

سربیه: شش

(می‌خندند)

کانری: نمیدانیم

هنری: ساعتت کو؟

کانری: ساعت را روی مچم شکستند. ما فقط یک چیز را میدانیم. تو خیلی خوابیدی.

هنری: زمان از دستم در رفت. (به کانری) بیا کمک کن. (کانری خم میشود، هنری روی پشت او بالا می‌رود و خود را به لب پنجره می‌رساند.) آفتاب که نشان میدهد ساعت پنج است. حق با لوسی بود. (پائین می‌آید) تالارا نجم‌ن شهر هنور هم می‌سوزد. حتماً نمی‌خواهید برقصید؟ (مکث.) من از آن موزیک متنفرم

کانری: (با حالتی بی‌تفاوت) با... ه

هنری: آنها باید بتوانند آن را در مزرعه بشنوند.

کانری: آنجا کسی نیست که بشنود.

هنری: میدانم. موزیک از لای پنجره به بیرون درز می‌کند و از روی

اجساد مردم‌ها آهسته می گذرد. موزيك: آفتاب، پرده، واجساد، همه سیاه است. آه! ما خوب همه چیز را قروقاتی کردیم. (مکث) آن بچه چه‌اش است؟

لوسی: حالش خوب نیست. هشت روز است که نخوابیده. تو چطور توانستی بخوابی؟

هنری: همین طوری، آنقدر احساس تنهایی کردم که خواهم برد (می‌خندد). ما از یاد رفته‌ایم. دنیا ما را از یاد برده. (بطرف فرانسوآ می‌رود). طفلك معصوم... (به موهایش دست می‌کشد، بعد ناگهان می‌ایستد. و کانری را مخاطب قرار می‌دهد). ما چه کار کردیم؟

کانری: نمیدانم. چه اهمیتی دارد؟

هنری: یکنفر جنایتی مرتکب شده. من احساس میکنم که مقصرم. **سربیه:** توهم؟ خوشحالم. فکر کردم فقط من یکی هستم.

کانری: خوب، من هم احساس می‌کنم که مقصرم. چه فرقی می‌کند؟ **هنری:** من نمیخواهم بناحق بمیرم.

کانری: ناراحت نباش. مطمئنم که بچه‌ها چیزی ندارند که بر ضد تو بگویند. آنها فقط فکر می‌کنند ما بدشانس بودیم.

هنری: من اصلاً اهمیتی به بچه‌ها نمیدهم.

کانری: (مهبوت و با حالتی خشك): پس تو چه می‌خواهی؟ يك اعتراف گیرنده؟

هنری: لعنت به هر چه اعتراف گیرنده است. من الان هیچکس جز

خودم را نباید مسئول بدانم. (مکث. انگار با خود صحبت می‌کند.)
اینطور نباید میشد. کاش میتوانستم بفهمم چه جنایتی مرتکب
شدم...

کانری: کمک بزرگی بتو بود.

هنری: حداقل میتوانستم این وضع را تحمل کنم و بخودم بگویم: به
این دلیل است، که دارای میمیری. خدای من! آدم که
نمیتواند مثل موش بمیرد، برای هیچ و پوچ، بدون اعتراض.
کانری: (شانه‌هایش را تکان میدهد): باه!

سربیه: چرا شانه هایت را تکان میدهی؟ او حق دارد که زندگیش را
نجات دهد! این تنها چیزی است که برایش مانده.

کانری: البته. بگذار نجاتش بدهد، اگر بتواند.

هنری: از اجازه ای که فرمودید متشکرم. (مکث) تو بهتر است
زندگی خودت را نجات بدهی. ما وقت زیادی نداریم.

کانری: زندگی من؟ چرا؟ به درد که میخورد؟ موضوعی است کاملاً
شخصی.

هنری: آره. کاملاً شخصی است. منظورت؟

کانری: من هرگز نتوانسته‌ام خودم را به مسائل شخصی علاقه‌مند کنم.

نه به مسائل شخصی خودم و نه به مسائل شخصی کس دیگری.

هنری: (بی آنکه گوشش به او باشد): کاش میتوانستم بخودم بگویم،

تو آنچه میتوانستی کردی. اما شاید این توقع بزرگی باشد.

ماکاری کرده ایم . من احساس مقصر بودن می‌کنم . سی سال تمام احساس کردم که بخاطر چیزی مقصرم ، مقصر بخاطر زنده ماندن . همین حالا ، خانه‌هاست که دارد بخاطر ما می‌سوزد ، مردم بی گناه مرده‌اند ، و من می‌روم که با احساسی از تقصیر در قبرم دراز بکشم . تمامی زندگی‌ام اشتباهی بزرگ بود .

کانری : (درحالی‌که برمی‌خیزد و بسوی او می‌رود.) تو آدم چندان فروتنی نیستی ، هنری .

هنری : منظورت چیست ؟

کانری : تو خودت را شکنجه می‌کنی چون فروتن نیستی . بنظر من ما مدتهاست مرده‌ایم ، یعنی از وقتی که دیگر نتوانستیم استفاده برسانیم . آنچه از ما باقی مانده فقط وجود بی ارزشی پسر از مرگ است ، چند ساعتی که باید تلف شود . برای توکاری نمانده بکنی جز آنکه وقت را بکشی و با همسایه هایت پرچانگی کنی . خودت را آزاد بگذار هنری ، استراحت کن . تو می‌توانی خودت را آزاد بگذاری چون دیگر چیزی نیست که بتوانیم انجام دهیم . ما دیگر اهمیتی نداریم . مطلقاً بلا استفاده ایم . (مکث) . در زندگی‌ام این اولین بار است که می‌بینم حق استراحت کردن را کسب کرده‌ام .

هنری : بعد از سه سال این اولین بار است که توانسته‌ام با خودم روبرو بشوم . آنها دستور هایشان را بمن دادند ، من اطاعت کردم . و

حس کردم که توجیه شدم . حالا دیگر کسی نمیتواند بمن دستور بدهد و چیزی هم نمیتواند بیش ازین توجیهم کند . کمی از زندگی بیهوده ما مانده ، بله . فقط آنقدر وقت مانده که بتوانم راجع بخودم فکر کنم . (مکث) . کانری ، چرا داریم میمیریم؟

کانری: برای اینکه هم بما وظیفه مشکلی محول کرده بودند و هم شانس ما بد بود

هنری: آره . این همان چیزی است که بچه ها خواهند گفت و همان چیزی است که در گزارش های رسمی خواهند نوشت . اما تو نظرت چیست؟

کانری: من نظری ندارم . من بخاطر هدف زندگی کردم ، و همیشه میدانستم که اینطور میمیرم .

هنری: تو بخاطر هدف زندگی کردی ، بسیار خوب . اما بمن نگو که بخاطر آن میمیری . چرا ، اگر موفق میشدیم و در صحنه مبارزه میمردیم باز هم حرفی بود ... (مکث .) ما داریم میمیرم برای اینکه بما دستورهای احمقانه ای داده شده بود ، برای اینکه ما آنها را بد اجرا کردیم ، و مرگ ما بحال کسی مفید نیست . هدف از ما نخواست که باین دهکده حمله کنیم . نخواستش ، برای اینکه کاری غیرممکن بود . هدف هیچ گاه بما دستور نمی دهد . هیچ موقع چیزی نمی گوید ؛ این ما هستیم که باید در باره خواست هدف تصمیم بگیریم . راجع به هدف حرف نزن . اینجا نه .

اگر باز هم می‌توانستیم برای هدفمان کار کنیم مانعی نداشت. تازه، ما باید دهانمان را ببندیم و از همه گذشته، نباید از هدف بعنوان وسیله‌ای برای تسلی خاطر استفاده کنیم. هدف ما را طرد کرده برای اینکه مادیگر استفاده‌ای نمیرسانیم. کسان دیگری پیدا خواهند شد که بآن خدمت کنند. در تور Tours، در لیل، (Lille)، در کارکاسن (Carcassonne)، زن‌ها بچه‌هایی بدنیا خواهند آورد که جای ما را بگیرند. ماسعی کردیم که زنده ماندنمان را توجیه کنیم و نتوانستیم. حالا که بسوی مرگ می‌رویم از توجیه مرگ خود ناتوانیم.

کانری: (با حالنی بی تفاوت): اگر نظرت اینست باشد. در این چهار دیواری هر اتفاقی بیافتد ذره‌ای اهمیت ندارد. امید یا نومیدی، اصلاً فایده‌ای ندارد. (مکث.)

هنری: کاش کاری بود که می‌توانستیم انجام بدهیم و یا چیزی بود که می‌توانستیم پنهان کنیم! (مکث. به کانری) تو زن داری؟

کانری: آره. در یونان..

هنری: راجع باو خیلی فکر میکنی؟

کانری: سعی میکنم، ولی یونان خیلی دور است.

هنری: (به سربیه): تو چه؟

سربیه: فقط فکر پدر و مادرم ناراحت می‌کند. آنها خیال می‌کنند من در انگلستان هستم. همین الان آنها شامشان را خواهند

خورد . همیشه زودشام می خوردند . کاش می توانستم بفهمم که آیا احساسی ، مثل احساس خطر پیش از وقوع حادثه ، به قلبشان خطور کرده یا نه - ولی مطمئنم که آنها کاملاً خوشبختند. آنها سال ها برای من انتظار خواهند کشید، و هر سال ، حالت اضطراری که در مورد من دارند ، نسبت بسال قبل کمتر خواهد شد و من در قلبشان بتدریج ، بی آنکه بفهمند ، خواهم مرد . پدرم راجع به باغچه اش حرف خواهد زد . او موقع صرف شام همیشه راجع به باغچه اش حرف میزند . بعد از آن بیرون میرود و کلمه ها را آب می دهد . (آه می کشد.) پیرمرد بیچاره ! . چرا فکرش به سرمزد فایده ای ندارد .

هنری: نه . فایده ای ندارد . (مکث .) باوجود این ، کاش خانواده من زنده بود . من کسی را ندارم.

سربیه: اصلاً هیچکس را ؟

هنری: هیچکس را .

لوسی: (باقاطعیت) . بی انصافی میکنی . توژان را داری . ماهمه ژان را داریم . او رهبر ماست ، و راجع به ما فکر می کند .

هنری: او راجع به توفکر می کند صرفاً برای اینکه دوست دارد.

لوسی: او همه ما را دوست دارد .

هنری: (به آدامی) . لوسی ! چند دفعه راجع به مرده هایمان صحبت

کردیم ؟ ما وقت نداشتیم دفنشان کنیم ، حتی در قلبمان . (مکث .)

نه ، من هیچ جا فراموش نمیشوم . نمیتوانم رد گم کنم . مترو
از مردم پراست ، رستوران ها شلوغ است . درست است که من
خودم را ازین معرکه بیرون می‌کشم ولی جایم را باز پرمی‌گذارم.
درست مثل تخم مرغ . من باید قبول کنم که مفید نیستم . (مکث .)
کاش میتوانستم مفید باشم ، برای چیزی ، یا برای کسی (مکث .)
این راهم بدان لوسی که من دوستت دارم . این موضوع را الان
میتوانم بتوبگویم چون دیگر اهمیتی ندارد .

لوسی: نه ، اهمیتی ندارد

هنری: اینهم ازین . (می‌خندد) بدنیا آمدن من واقعاً فایده‌ای نداشت
(در باز میشود . چند سر باز وارد میشوند)

سربیه: شب بخیر . (به هنری) وقتی تو خواب بودی آنها سه مرتبه این
کار را کردند.

سرباز: آیا تو همانی که اسمش سربیه است ؟ (مکث.)

سربیه: درست است .

سرباز: با من بیا .

(سکوت مجدد.)

سربیه: خوب دیگر ، من واقعاً خوشحالم که دارند از من شروع می‌کنند.

(مکث . بسوی در می‌رود) نکند می‌روم که خودم را بشناسم . (در

حالی که بیرون می‌رود .) الان وقتی است که پدرم باغچه‌اش را آب بدهد.

(بیرون می‌رود ، سربازان بدنبالش می‌روند . کلید در قفل می‌چرخد .

سکوت ممتد دیگری است.)

- هنری : (به کانری) : یک سیگار بما بده
- کانری: این آخرین سیگارم بود.
- هنری: لعنت! (از گرامافون آهنگ رومبا پخش میشود.) آنها می‌خواهند که ما برقصیم . نظرت چیست، لوسی؟
- لوسی: من که بتو گفتم نه.
- هنری: خوب هر جور دلت بخواهد . کلی «هم - رقص» پیدا میشوند. (بطرف مانکن چوبی میرود ، دستهای زنجیر شده اش را بلند می‌کند، و روی شانه‌ها و کمر مانکن می‌گذارد. بعد، در حالیکه مانکن را در برابر خود گرفته است، شروع برقص می‌کند . موزیک تمام میشود . هنری می‌ایستد، مانکن چوبی را بزمین می‌گذارد، و آهسته دستهایش را بلند می‌کند تا آنها را از بغلش در آورد .) شروع کرده اند.
- (همه‌شان گوش فرامیدهند)
- کانری: چیزی می‌شنوی ؟
- هنری: نه
- فرانسوا: فکر میکنی با او چه کار دارند می‌کنند ؟
- کانری: نمیدانم . (مکث.) امیدوارم مقاومت کند و گر نه خیلی بیشتر رنج می‌برد.
- هنری: البته که مقاومت خواهد کرد .
- کانری: امید وارم اینطور باشد . وقتی آدم چیزی نداشته باشد که پنهان کند خیلی مشکل تر است . (مکث.)

هنری: تا حالا که جیغ نکشیده . این خودش چیزی است .

فرانسوا: شاید فقط دارند از او سوؤال می‌کنند .

کانری: تو اینطور فکر می‌کنی ؟

(سربیه جیغ می‌کشد . همه‌شان از جا می‌پرند .)

لوسی (درحالی‌که سرعت حرف می‌زند ، با صدائی غیر طبیعی) : ژان باید

الان به گرنوبل رسیده باشد . اگر این کار او بیشتر

از پانزده ساعت وقت گرفته باشد برایم خیلی عجیب خواهد

بود . او باید احساس غربت کند، شهر آرام است، مردم در تراس

کافه‌ها نشسته‌اند، و ورکورها (Vercors) باید مثل خواب

و خیالی باشند. (فریاد های سربیه بلندتر و بلندتر میشود - صدای

لوسی هم بلندتر میگردد.) او در فکر ماست . او صدای رادیو را

از پنجره ای باز می‌شنود ، آفتاب بر کوه‌ها می‌درخشد . یکی از

بعد از ظهرهای قشنگ تابستان است. (فریادهای بلندتر) ها!

(او روی یکی از چمدان‌ها می‌افتد و هق‌هق گریه می‌کند و در همان

حال تکرار می‌کند.) یکی از بعد از ظهرهای قشنگ تابستان است.

هنری: (به کانری) : من جیغ نخواهم کشید.

کانری: تو اشتباه می‌کنی . جیغ کشیدن کمک می‌کند .

هنری: من نمیتوانم این را تحمل کنم که تو صدای جیغ‌ها را بشنوی و او

بالای سر کسی بایستد و گریه کند .

(فرانسوا شروع می‌کند به لرزیدن .)

فرانسوا (چیزی نمانده که از پا در آید): من تجماش را برای یک دقیقه
هم ندارم. به شما میگویم.

(در کریدور صدای پا شنیده میشود)

کانری: دهانت را ببند ، یکی دارد می آید.

هنری: نوبت کیست ؟

کانری: یاتو یا من . آنها دخترک و بچه را آخر از همه میبرند .
(کلید در قفل در می چرخد.) امیدوارم که نوبت من باشد . من
دوست ندارم صدای جیغ دیگران را بشنوم.

(در باز می شود و ژان را بدرون اطاق هل می دهند . بدستهای او دستبند
نیست . برای اینکه چشمانش به تاریکی عادت کند آنها را در حال
ورود نیمه باز می گذارد . همه شان بسوی او بر میگردند . سر باز
بیرون می رود و پشت سرش در را می بندد .)

لوسی: ژان !

ژان: آرام باش . اسم مرا نبر . بیا اینجا ، روبری دیوار، شاید ما را
می پایند. (ژان به لوسی نگاه می کند) توئی ! واقعاً توئی ! فکر
کردم که دیگر ترا هرگز نمی بینم . دیگر که اینجاست ؟

کانری: کانری .

هنری: هنری .

ژان: من شما را بزحمت می بینم . پیروژاک ... ؟

هنری: بله

- ژان: آن طفلک هم اینجاست؟ بیچاره . (بسرعت ، با صدائی آهسته .)
من فکر میکردم که شما همه تان مرده اید .
- هنری: (می خندد) : ماحدا کثر تلاشمان را کردیم .
- ژان: مطمئنم که کردید . (به لوسی) موضوع چیست؟
- لوسی: اوه ! ژان، دیگر تمام شد. داشتم فکر میکردم .. به گرنوبل
رسیده‌ای ، داری در خیابان‌ها قدم می‌زنی ، می‌توانی کوهپارا
بینی ... و ... حالا همه چیز تمام شده .
- ژان: گریه نکن . من همه جور شانس فرار را دارم .
- هنری: چه طوری گرفتنت ؟
- ژان: هنوز هم دستگیر نشدم . در جاده‌ای که به وردن (Verdone) میرود
بیکی از گشی‌هایشان برخورد کردم . باو گفتم که من
از سیميرو (Cimiero) می‌آیم
- هنری: از سیميرو؟
- ژان: آره ، شهر کوچکی است، پائین تر از دره ، مرا بر گرداندند
اینجا که بینند راست می‌گوییم یا نه .
- لوسی: اما در سیميرو می‌فهمند .
- ژان: مهم نیست ؛ من در آنجا رفقائی دارم که می‌دانند چه بگویند.
از اتهام تبرئه میشوم . (مکث .)
- فرانسوا: ممکن نیست فرار کنی .
- ژان: باید فرار کنم ؛ به بچه‌ها اخطار نشد که حمله باشکست مواجه شده .

- هنری: هنری (سوت میزند): کاملاً صحیح. (مکث.) خوب؛
- ژان: نظر تو چیست؟ با اندازه کافی اوضاع را بهم ریختیم؟ نه.
- هنری: منظور اینست که تو باز هم میتوانی شروع کنی؟
- (صدای پادر کریدور.)
- کانوی: ازش دور شو. نباید ببینند که داریم با او حرف میزنیم.
- ژان: چیست؟
- هنری: دارند سربیه را برمی گردانند.
- ژان: اوه، راستی... .
- هنری: آره، ازو شروع کردند.
- (سربازان، در حالیکه سربیه را سرپا نگه داشته اند، وارد میشوند.
- سربیه روی چمدانی می افتد. سربازها بیرون می روند.)
- سربیه: (بدون آنکه متوجه حضور ژان باشد): مرا خیلی نگه داشتند؟
- هنری: چرا، مدتی نگه داشتند.
- سربیه: حق باتست، کانوی. زمان واقعاً سرعت می گذرد. شما جیغ کشیدن مرا شنیدید؟ (آنها جواب نمی دهند.) البته که شنیدید.
- فرانسوا: با تو چه کردند؟
- سربیه: خواهی دید. بزودی خواهی دید. احتیاجی نیست که اینقدر هم عجله کنی.
- فرانسوا: خیلی... خیلی سخت است؟

- سربیه** نمیدانم . اما میتوانم اینرا بشما بگویم . ازمن پرسیدندژان کجاست ، واگر میدانستم به آنها می‌گفتم ، (می‌خندد .) ببینید، من الان دیگر خودم را میشناسم . (آنها ساکتند .) موضوع چیست ؟ (دنبال نگاه خیره آنها را می‌گیرد. ژان را می‌بیند که در مقابل دیوار ایستاده است و دستهایش از هم باز است .) او کیست؟ ژان است؟
- هنری:** (سرعت): دهانت را ببند . آنها خیال می‌کنند اوفقط یکی از اهالی سیمیرواست
- سربیه:** از سیمیرو . (آه می‌کشد .) عجب شائسی دارم !
- هنری:** (متعجب): چه گفتی ؟
- سربیه:** .گفتم : عجب شائسی دارم ، حالا چیزی دارم که از آنها مخفی کنم.
- هنری:** (تقریباً با خوشحالی): درست است . حالا ما همه مان چیزی داریم که مخفی کنیم .
- سربیه:** من از خدا آرزو میکردم که آنها بکشندم .
- کانری:** سربیه ! من حاضرم قسم بخورم که توبه آنها چیزی نخواهی گفت ، گفتنش برای تو ممکن نیست
- سربیه:** اینرا بدانید که ممکن بود بمادرم هم خیانت کنم . (مکث .) این که يك لحظه میتواند همه زندگی آدم را نابود کند اصلاً درست نیست.
- کانری:** (به آرامی) : بیش از يك لحظه لازم دارد . توفکر میکنی که يك لحظه ضعف می‌تواند ارزش آن ساعتی را که تصمیم گرفتی

از همه چیز دست بکشی و باما بیائی نابود کند. پس این سه سال شهامت و صبر چه؟ و آن روزی که تفنگ و تجهیزات پسرک را حمل میکردی در حالیکه خودت نیمه‌جان بودی چه؟

سربیه: کمتر دلیل بیاور! بالاخره فهمیدم چه هستم.

کانری: تو واقعاً چه هستی؟ چرا باید امروز که کتکت زده‌اند بیشتر بخود فکر کنی تا دیروز که حتی حاضر نبودی مثلاً بنوشی تا سهمت به لوسی برسد. ما برای این خلق نشدیم که همیشه در محدوده توانائی مان زندگی کنیم. حتی در دره‌ها هم راه‌های عبور هست

سربیه: اگر همین حالا لومیدادم میتوانستید تو صورتم نگاه کنید؟

کانری: تو لونی‌دهی.

سربیه: اما اگر این‌کار را میکردم؟ (کانری ساکت است) میدانی (مکث. می‌خندد.) خیلی‌ها در رختخواب می‌میرند، با وجدانی راحت، پسرهای خوب، شوهرهای خوب، مردم خوب، پدرهای خوب... ها! آنها ترسوهائی مثل من هستند و هرگز پی به این مطلب نخواهند برد. آنها واقعاً خوشبختند. (مکث.) کاری کنید که دهانم را ببندم! چرا کاری نمی‌کنید که دهانم بسته شود؟

هنری: سربیه، تو در میان ما از همه بهتری

سربیه: دروغگو!

(در کریدور صدای پاشنیده میشود. همه ساکتند. در باز میشود.)

- سرباز: کدامتان یونانی است ؟
- کانری: من هستم
- سرباز: بیا
- (کانری همراه سرباز بیرون میرود)
- ژان: او میرود که بخاطر من درد را تحمل کند .
- هنری : باید هم بخاطر تو باشد، وگرنه دیگر چیزی نیست که بخاطر آن باشد .
- ژان : وقتی که برگردد ، چطور میتوانم برویش نگاه کنم ، (به لوسی)
- تو از من متنفری ؟
- لوسی: آ یا قیافه‌ام نشان میدهد که از تو متنفر باشم ؟
- ژان: (لوسی دستهای دستبند زده‌اش را باو میدهد) : من شرم دارم که به دستهای من دستبند نیست . یعنی چه ! فکر کرده بودم همه چیز تمام شده ، دیگر نه ترسی است ، نه گرسنگی است ، نه دردی است ، اما حالا ! بزودی سراغ تو هم می‌آیند ، و وقتی برت می‌گردانند ، لاشه‌ات را برمی‌گردانند .
- لوسی: در چشمانم برای تو چیزی جز برق عشق نخواهد بود .
- ژان : خواه ناخواه صدای گریه‌ات را خواهم شنید .
- لوسی : سعی خواهم کرد جیغ نکشم .
- ژان: اما فرانسوا جیغ می‌کشد . مطمئنم که جیغ خواهد کشید
- فرانسوا : بس کن ! دهانت را ببند ! می‌خواهی دیوانه ام کنی ؟ من

قهرمان نیستم ، و نمیخواهم بخاطر شما شهید بشوم .

لوسی: فرانسوا!

فرانسوا: بروگمشو . من نزدیک او نمیخواهم . (به ژان) از تو متنفرم ، اگر میخواهی بدان .

(مکث.)

ژان: تو کاملاً حق داری . (بسوی در می‌رود.)

لوسی: ژان !

هنری: آهای ! چه کار داری میکنی؟

ژان: من عادت ندارم افرادم را بفرستم تا بجای من بمیرند .

هنری: پس که می‌رود به رفقای ما خبر دهد که حمله باشکست مواجه شده ؟

(ژان می‌ایستد .)

فرانسوا: تنهایش بگذار ! اگر خودش میخواهد تسلیم شود ...

هنری (به ژان ، بی آنکه اعتنائی به فرانسوا بکند) : وقتی-که آنها را

باینجا بیاورند خیلی جالب میشود ، چون خیال می‌کنند ما

هنوز دهکده را در تصرف داریم . (ژان به عقب بر می‌گردد . سرش پائین

است .) بهتر است يك سيگار بمن بدهی (ژان سيگاری به او میدهد.)

یکی هم به آن جوانك بده .

فرانسوا: کاری با من نداشته باش . (او به دور ترین قسمت صحنه می‌رود.)

هنری: يك کبريت بما بده . (ژان سيگار را روشن می‌کند . هنری دو پك می‌زند ،

بعد باحالتی عصبی یکی دوبار حق می‌کند. عیبی ندارد. من از
سیگار خوشم می‌آید، اما فکر نمی‌کردم اینقدر بدن بی‌چسبند.
چند تا دیگر داری؟

ژان: یکی.

هنری: (به سربیه) : بیا.

(سربیه بی آنکه حرفی بزند سیگار را می‌گیرد و چند پک می‌زند، بعد
آنرا پس می‌دهد. هنری سیگار را به ژان رد می‌کند.)

هنری: خوشحالم که تو اینجائی. اول از همه، برای اینکه سیگاری
بمن دادی، و دومش برای اینکه از نزدیک شاهد خواهی بود.
میدانی، بی شاهد مردن محو شدن واقعی است. تو میتوانی
بروی و پدر و مادر سربیه را ببینی، و میتوانی برای زن کاری
نامه‌ای بنویسی.

لوسی: تو فردا بشهر برمی‌گردی. تو آخرین چهره زنده مرا بخاطر
خواهی سپرد و با خود خواهی برد. در این دنیا تو تنها کسی خواهی
بود که بیاد خواهی داشت من در این شرایط چگونه بودم.
نباید فراموش کنی. من توهستم. اگر تو زنده بمانی من هم
زنده‌ام.

ژان: فراموشت کنم... (بسوی او می‌رود. در بیرون صدای پاشنیده
میشود.)

هنری: سرجایت بایست و دهانت را ببند. دارند می‌آیند. نوبت من

است . باید عجله کنیم ، وگرنه برایم وقتی نمی ماند که حرفهایم را بزنم . گوش کن ، اگر تو نمی آمدی مامثل حیوان رنج می کشیدیم ، بی آنکه بفهمیم چرا . اما تو آمدی ، و حالا هر چیزی مفهومی یافته . ما میتوانیم بجنگیم ، نه فقط بخاطر تو ، بلکه بخاطر همه‌مان . (مکث .) فکر کردم کرم تمام است ، اما می بینم که میتوانم باز هم مورد استفاده قرار گیرم . اگر شانس کمی یاری کند حتی ممکنست احساس کنم که بی جهت نمی میرم .
(در باز میشود . کانری ظاهر میشود و دوسر باز او را سرپا نکهداشته اند .)

سربیه: صدائی د- نیاورد ، نه ؟

پرده می افتد .



صحنه دوم

يك اطاق مدرسه ، باميزه' و نيمكت‌ها و ديوارهاي سفيد رنگ.
روي ديوار مقابل صحنه نقشه‌اي از آفريقا و عكسي از ژنرال
پتن (Petain) نصب شده . صحنه خيلي تاريخي است. در سمت
چپ پنجره‌اي است. در قسمت بالاي صحنه روي ميز و زير پنجره
راديويي قرار گرفته است .

(كلوشه ، پلرن و لاندريو نمايان ميشوند .)

كلوشه: ميشود برويم سر نفر بعدي ؟

لاندريو: صبر كن . مهلتي بده تا نفسي بکشيم .

كلوشه: اگر دلت غذا ميخواهد بخور. من ميتوانم در ضمن از يكي از
آنها بازپرسی كنم .

لاندريو: نه . تو از آن كار بيش از حد لذت ميبري. گرسنه‌ات نيست ؟

كلوشه: نه .

لاندريو: (به پلرن) : اينجا را باش . كلوشه گرسنه‌اش نيست ! (به كلوشه)

مگر حالت خوش نیست ؟

کلوشه: موقع کار هیچ وقت احساس گرسنگی نمی‌کنم . (بطرف رادیو می‌رود و آنرا روشن میکند.)

پلرن: آن سروصدای احمقانه را خاموش کن.

کلوشه: (زیر لب غرغری کند. غرغرش را می‌توان شنید) خوشش نمی‌آید.

پلرن: چه گفتی ؟

کلوشه: گفتم که برایم همیشه عجیب است وقتی می‌بینم بعضی‌ها از موزیک خوششان نمی‌آید .

پلرن: شاید من از موزیک خوشم بیاید . اما نه از این نوع ، و دوست‌هم ندارم اینجا بشنوم .

کلوشه: راستی ؟ میدانم دلت چه می‌خواهد ... (با حالتی متأسف) ، می‌بایست با ملایمت بیشتری بسراغش میرفتیم ...

پلرن: دهانت را ببند !

کلوشه: شماها فقط حیوانید . (مکث .) نمیتوانیم دنبال یکی از آنها بفرستیم ؟

لاند ریو: ترا بخدا ولمان کن ! ما اینجا سه نفر داریم که از آنها بازجوئی کنیم ، تا ساعت ده طول خواهد کشید . من وقتی که با معدۀ خالی کار می‌کنم به حالت عصبی دچار میشوم .

کلوشه: اما فقط دو نفرشان هستند ، برای اینکه تصمیم گرفته ایم پسرک را برای فردا نگهداریم . با کمی نظم و ترتیب میتوانیم

چندساعته کار را تمام کنیم. (مکث.) امشب رادیو تولوز
(Toulouse) تسکا (Tosca) پخش می‌کند.

لاندریو: او، خفقان‌بگیر! بروپائین و بین آنها برای شام چه پیدا کرده‌اند.

کلوشه: میدانم. مرغ.

لاندریو: بازهم مرغ! دیگر طاقت ندارم. بروپائین و برای ما کمی کنسرو گوشت گاو گیر بیاور.

کلوشه: (به پلرن) توچه؟

پلرن: کنسرو گوشت گاو.

لاندریو: و یکی را بفرست که این کثافت را پاک کند.

کلوشه: کدام کثافت را؟

لاندریو: آنجا، آنجا که خون آن یونانی روی کف اطاق ریخته. حال آدم را بهم می‌زند.

کلوشه: تو نباید آن خون را پاک کنی. وجود آن ممکنست دیگران را تحت تأثیر قرار دهد.

لاندریو: وقتی آن کثافت روی کف اطاق دیده شود من نمیتوانم غذا بخورم.
(مکث.) منتظر چه هستی؟

کلوشه: تو نباید آن خون را پاک کنی.

لاندریو: اینجا که دستور میدهد؟

(کلوشه شانه هایش را تکان میدهد و بیرون میرود.)

پلرن: با کلوشه به ملایمت رفتار کن.

لاندریو: من هر طور که دلم بخواهد رفتار می‌کنم.

پلرن: من فقط دارم بتواخطار می‌کنم. . . . اودرستاد دارنا ند (Darnand)

پسر عموئی دارد . به او گزارش خواهد داد: بعقیده من این شخص همان کسی است که باعث اخراج دو بین (Daubin) شد .

لاندریو: خوك كشیف! اگر قصدش این باشد که از شر من خلاص شود باید دنبال بهانه‌ای باشد . ولی فکر میکنم که خود دارنا ند زودتر از من مورد تصفیه قرار بگیرد.

پلرن: کاملاً ممکن است . (آهی می‌کشد و ماشین وار بطرف رادیو میرود.)

لاندریو: اوه نه - تود دیگر نه !

پلرن: فقط برای خبر .

لاندریو: (باری‌شخند): فکر میکنم که بدانم چیست .

(پلرن پیچ رادیو را می‌چرخاند.)

بلندگو: باسومین ضربه زنگ، ساعت ۸ اعلام میشود : پیپ ، پیپ ، پیپ

(ساعت هایشان را میزان می‌کنند.) خانم ها و آقایان ، ظرف

چند ثانیه بر نامه کنسرت معمولی روز یکشنبه ما را خواهد شنید.

(شروع بر نامه با آهنگ لیلی مارلن) (Lilli Marlene)

لاندریو: (آهی می‌کشد) : یکشنبه . لعنت به یکشنبه .

پلرن: یکشنبه‌ها . من ماشینم را بر میداشتم و بیرون می‌رفتم . یکی از

حومه‌های مونمارتر (Monmartre) را انتخاب می‌کردم و از آنجا

تا له توکت (Le Touquet) می‌راندم.

لاندریو: کی بود ؟

پلرن: اوه ! قبل از جنگ .

(پلرن مشغول چرخاندن پیچ رادیو است . اخبار پیروزی متفقین
پخش میشود.)

لاندریو: خراب کاران کثیف ! ... (يك قوطی خالی بر میدارد و بطرف
رادیو می‌اندازد .)

پلرن: دیوانه شدی ؟ تو رادیوی بی صاحب شده را میشکنی .

لاندریو: لعنت به این رادیو ! من نمیخواهم به این جاسوسهای لعنتی
گوش کنم .

(پلرن مجدداً موج رادیو را می‌چرخاند.)

بلندگو: نیروهای ارتش آلمان در شربورگ (Cherbourg) و کان

(Caen) مقاومت می‌کنند. آنها در بخش سنت لو (Saint - Lô)

قادر نبوده اند در مقابل پیشروی ناچیز دشمن ایستادگی کنند.

لاندریو: کری؟ ببندش!

بلندگو: ولی این فقط يك عقب نشینی استراتژیکی است و شکی نیست

که فرماندهی عالی در نظر دارد جبهه‌ای وسیع ایجاد کند .

(پلرن رادیو را می‌بندد .)

لاندریو: توچه کار خواهی کرد ؟ کجا خواهی رفت ؟

پلرن: چه انتظار داری ؟ همه چیز تمام شده .

لاندریو: آره . خوکها !

- پلرن:** منظور ت کیست ؟
- لاندریو:** همه‌شان ، آلمان‌ها هم ، همه‌شان از یک قماشند ، (مکت .) کاش میشد باز هم شروع کنیم ...
- پلرن:** من غصه هیچ چیز را نمی‌خورم . تا همین اواخر کلی سرگرمی داشتم . (کلوشه در حالیکه قوطی‌های محترمی خوراک را با خود حمل می‌کند برمی‌گردد .)
- لاندریو:** ببین کلوشه ! انگلیسی‌ها در نیس (Nice) نیرو پیاده کرده‌اند .
- کلوشه:** در نیس ؟
- لاندریو:** آنها با مقاومتی بر خورد نکردند . الان :طرف پوژ - ته نیر (Puget-Théniers) در حرکتند .
- (کلوشه روی نیمکت می‌افتد .)
- کلوشه:** مریم مقدس ! (لاندریو و پلرن می‌خندند .) خنده‌دار است ؟ برای همچو چیزهائی نباید بخندید .
- لاندریو:** عیبی ندارد . میتوانی امشب در گزارشت قید کنی . (سر بازی وارد میشود .) آن کثافت را پاک کن . (به پلرن) برای غذا خوردن حاضری ؟ (پلرن باومی پیوند و قوطی کنسرو گوشت خود را برمی‌دارد .
- بان نگاه می‌کند . بعد مجدداً سرجایش می‌گذارد . لاندریو خمیازه می‌کشد) من همیشه پیش از شروع کار احساس عجیبی دارم . (باز هم خمیازه می‌کشد .) من با اندازه کافی خشن نیستم ؛ فقط وقتی عصبانی میشوم که آنها کله شقی را شروع می‌کنند . نفر بعدی چه طور آدمی است ؟

کلوشه: قد بلند ، چهارشانه ، در حدود سی سال : مثل اینکه باید شاهد چند صحنه ورزشی باشیم .

لاندریو: بشرط آنکه همان حقه کثیفی را که آن یونانی زد تزد .

پلرن: باه ! آن یونانی ! او یک حیوان بود !

لاندریو: اهمیتی ندارد . من وقتی ناراحت میشوم که آنها حرف تزنند ،

(خمیازه می کشد) تو داری باعث میشوی که من خمیازه بکشم .

(مکث . لاندریو بی آنکه حرفی بزند به ته قوطی اش نگاه می کند .

بعد ناگهان بسوی سرباز بر میگردد .) خوب ! برو بیاورش

(سرباز بیرون میرود . سکوت . کلوشه سوت می کشد ، پلرن بطرف پنجره

میرود و آن را تا آخر باز می کند .)

کلوشه: پنجره را باز نکن . هوا دارد سرد میشود .

پلرن: پنجره ؟ آه ، آره ... (می خندد .) من آن را بی خیال باز کردم .

(شروع میکند به بستن آن .)

لاندریو: بگذار باز باشد . اینجا بوی بدی می آید .

کلوشه: هر طور دلت میخواهد .

(هنری همراه سرباز وارد میشود)

لاندریو: بنشانیدش روی آن صندلی . دستبند هایش را باز کنید . مچهایش

را به بازوهایش ببندید (سربازان کتف او را می بندند .) اسمت چیست ؟

هنری: هنری .

لاندریو: هنری چه ؟

هنری: هنری .

(لاندریو علامتی می‌دهد . سر بازان شروع به زدن هنری می‌کنند.)

لاندریو: خوب، حالا سمت چیست؟

هنری: اسم من هنری است . همین و بس .

(بازهم کتکش می‌زنند.)

لاندریو: بس است . اینطوری باعث میشوید که منگ بشود . سن ؟

هنری: بیست و نه سال .

لاندریو: شغل

هنری: قبل از جنگ دانشجوی پزشکی بودم .

پلرن: يك حرامزاده تحصیل کرده ، ها! (به سر بازان) بز نیدش !

لاندریو: نگذار وقت تلف کنیم

پلرن: دانشجوی پزشکی! بشماها گفتم کتکش بز نید !

لاندریو: پلرن! (رو به هنری) فرمانده شما کجاست ؟

هنری: نمیدانم.

لاندریو: طبیعی است ، نه ، بز نیدش ، سیگار میکشی ؟ صبر کن ،

(خودش سیگاری بلب می‌گیرد، روشنش می‌کند و بعد آنرا بطرف هنری

می‌گیرد. یکی از سر بازان آنرا بر میدارد و میان لبهای هنری می‌گذارد.)

بکش ! منظورت چیست ؟ مارا تحت تاثیر قرار نمیدهی . یا الله

هنری ، احمق نباش . هیچکس نمیتواند ترا ببیند . تو فقط

داری هم وقت خودت را تلف میکنی و هم وقت مارا . چند ساعتی

بیشتر از زندگی‌ت نمانده .

هنری : توهم همین‌طور .

لاندریو : شاید نه . تو سیگارت را بکش . و یک خرده فکر کن . تو تحصیل‌کرده‌ای ، واقع‌بین باش . اگر تو حرف نزنی رفیق‌دخترت و یایکی از بچه‌ها حرف می‌زنند .

هنری : این مربوط به خودشان است .

لاندریو : فرماندهات کجاست ؟

هنری : کاری کن که بتو بگویم !

لاندریو : خیلی خوب . سیگار را از دهانش بیرون بکشید . کلوشه ، ترتیبش را بده .

کلوشه : چوب‌ها را زیر طناب قرار بدهید . (سربازها دو تا چوب را زیر طناب قرار می‌دهند و مچ‌های هنری را می‌بندند) خیلی خوب . مچ‌هایت را آنقدر پیچ می‌دهند تا حرف بزنی .

هنری : حرف نمی‌زنم .

کلوشه : فوراً که نه . اول جیغ می‌کشی .

هنری : کاری کن که جیغ بکشم .

کلوشه : تو آدم فروتنی نیستی هنری ، تو باید خیلی فروتن باشی . غرور

مقدمه نابودی است ، میدانی . اگر از جای بلندی بیفتی

ممکنست گردنت بشکند ، بی‌چانید ، به آرامی ؟ هیچ چیز ؟

خوب ، بی‌چانید ، بی‌چانید . صبر کنید . دارد کم‌کم احساس می‌کند .

خوب؟ البته، من می‌فهمم. برای آدم فهمیده‌ای مثل تو درد مفهومی ندارد، یادارد؟ فکر می‌کنم که مفهوم دارد. (بآرامی) توداری عرق می‌کنی. دلم بحالت می‌سوزد (صورت هنری را با دستمال خودش پاک می‌کند). بی‌پچانید. او جیغ خواهد کشید. جیغ نمی‌کشد؟ داری حرکت می‌کنی. میتوانی جلوی جیغ زدن را بگیری، اما نمیتوانی کاری کنی که سرت را تکان ندهی. چه قشنگ دردمی آورد. (انگشتش را روی گونه هنری می‌کشد) گونه‌هایت مثل آهن است. تو باید در احتضار دردناکی باشی. می‌ترسی! در چه فکری؟ لابد بخودت می‌گوئی «اگر فقط بتوانم يك لحظه مقاومت کنم، يك لحظه كوچك...» اما بعد از آن لحظه، لحظه دیگری می‌آید، و بعد یکی دیگر و بعد یکی دیگر، تا وقتی که دیگر درد از حد می‌گذرد و تو قادر نخواهی بود که به چیزی فکر کنی. ما هرگز نمی‌گذاریم که از دست ما خلاص شوی. (سر هنری را بدست می‌گیرد). دیگر چشم‌هایت دارد از کار می‌افتد. تو دیگر نمیتوانی خوب ببینی. چه می‌بینی؟ (بآرامی) پسر خوش قیافه! بی‌پچانید. (مکث. پیروزمندانه). تو می‌خواهی جیغ بکشی هنری، می‌خواهی جیغ بکشی. من میتوانم ببینم که جیغ در گلویت باد کرده، به لب‌هایت رسیده. کمی بخودت فشار بیاور. بی‌پچانید. (هنری فریاد می‌زند). ها! (مکث). چقدر باید از خودت خجالت بکشی، بی‌پچانید، نایستید (هنری باز هم فریاد می‌زند). می‌بینی؛ فقط اولین جیغ است که اهمیت دارد، و حالا، بطرزی کاملاً

آرام ، بطرزی کاملاً طبیعی ، داری بحرف می‌آئی .

هنری: از من چیزی دستگیرتان نمیشود جز جیغ .

کلوشه: نه ، هنری ، نه . تو حق نداری که مغرور باشی . «کاری کن که

جیغ بکشم» . خیلی خوب ، می‌بینی . چندان هم طول نکشید .

فرماندهات کجاست ! فروتن باش هنری ، کاملاً فروتن باش .

بما بگو کجاست . خوب ، منتظر چه هستی ؟ جیغ بکشی

یا حرف بزنی . بیچانید ، بازهم بیچانید . خدای من ، مچهایش

را شکستید . بایستید ! بیهوش شده . (یک بطری مشروب ویک لیوان

می‌آورد . هنری را وادار بنوشیدن میکند . خیلی آرام .)

بنوش . قربانی بدبخت ، حس می‌کنی حالت بهتر شده ؟ خوب ،

بازهم میتوانیم شروع کنیم . وسایل را بیاورید .

لاندریو: نه .

کلوشه: چه ؟

لاندریو: (دستش را به پیشانی‌اش می‌گذارد) برش بیرون . میتوانی پائین

شکنجه‌اش کنی .

کلوشه: درپائین جا با اندازه کافی نخواهیم داشت .

لاندریو: اینجا من دستور میدهم ، کلوشه . این دومین باری است که

باید این مطلب را بیادت بیاورم .

کلوشه: اما ...

لاندریو: (فریادکنان) می‌خواهی که مغزت را داغان کنم ؟

کلوشه: خیلی خوب ، خیلی خوب ، برش دارید و بیاورید . (بیرون
میرود . سر بازان هنری را باز می کنند و او را با خود بیرون می برند .)
پلرن: تو می آئی ؟

لاندریو: نه . کلوشه حالم را بهم زده .

پلرن: خیلی و راجی میکند . (مکث .) دانشجوی پزشکی ! حرام زاده !
من وقتی سیزده ساله بودم مدرسه راول کردم - میبایست زندگی
خودم را تامین میکردم . شانس نداشتم . پدر و مادرم بضاعت
نداشتند که پول مدرسه ام را بدهند .

لاندریو: انشاالله بحرف بیاید .

پلرن: این حرفها چیست ؟ البته که بحرف می آید .

(هنری جیغ می کشد . لاندریو بطرف در می رود و آنرا می بندد . از
لای در فریاد های مجدد بوضوح شنیده میشود . لاندریو بطرف رادیو
میرود و پیچ آنرا باز می کند .)

پلرن (بهت زده) : توهم در این فکری ؟

لاندریو: آن جیغ های لعنتی . آدم باید اعصابش خیلی قوی باشد .

پلرن: بگذار جیغ بکشد . او یک حرام زاده است ، یک روشنفکر ناکس .
(موزیک گوشخراش) . کمش کن . من نمیتوانم صدای جیغ
یارورا بشنوم .

لاندریو: برو پیش آنها . (پلرن تردید دارد . بعد خارج میشود .) باید حرف
بزنند . او یک ترسو است . باید ترسو باشد .

(موزیک و جیغ . جیغ تمام میشود . مکث (پلرن برمیگردد . رنگ پریده است.)

پلرن: موزیک را خاموش کن .

لاندریو: (درحالی‌که رادیو را می‌بندد) : خوب ؟

پلرن: (بطرف در میرود) : تمام کن . برش گردان اینجا .

(کلوشه و سربازان برمیگردند . هانری را باخود آورده اند ، در

حالی‌که بطرف هنری میرود .) هنوز تمام نشده . حقت را کف

دست می‌گذاریم : غصه نخور . بمن نگاه نکن ! بتو گفتم بمن

نکن . (میزندش.) حرامزاده !

(سربازان هنری را باز می‌کنند .)

کلوشه: یک دقیقه صبر کن . (بطرف هنری میرود) مچ‌هایت را نگه‌دار ،

می‌خواهم بازهم بتو دست‌بند بزنم . (باو دست‌بند می‌زند . خیلی آرام.)

درد می‌آورد ، نه ؟ خیلی درد می‌آورد ؟ بد بخت بیچاره .

(دستی بموهایش می‌کشد .) تو نباید اینقدر مغرور باشی . تو جیغ

کشیدی . می‌فهمی ، جیغ کشیدی . فردا بحرف می‌آئی .

(با اشاره لاندریو سربازان هنری را باخود می‌برند.)

پلرن: حرامزاده !

لاندریو: خوشم نمی‌آید .

کلوشه: چه ؟

لاندریو: وقتی حرف نمی‌زنند من خوشم نمی‌آید .

کلوشه: ولی جیغ کشید . جیغ را کشید... (شانه هایش را تکان میدهد .)

- پلرن: دخترک را بیاور .
- لاندریو: دخترک ... و اگر حرف نزنند؟
- پلرن: خوب ؟
- لاندریو: هی-ج . (باخسونت ناگهانی .) قطعاً یکی از آنها به حرف خواهد آمد .
- کلوشه: ما باید موبوره را برش گردانیم . الان حاضر است .
- لاندریو: موبوره؟
- کلوشه: سربیه . او آدم ترسوئی است .
- لاندریو: ترسوست ؟ بیاورش .
- (کلوشه بیرون می رود.)
- پلرن: همه شان ترسو هستند . فقط بعضی ها کلدش قند .
- لاندریو: پلرن ! اگر کسی ناخنهایت را بکشد ، تو چه عکس العملی نشان میدهی؟
- پلرن: انگلیسی ها ناخنهای آدم را نمی کشند .
- لاندریو: افراد ارتش مقاومت چه؟
- پلرن: آنها هم ناخن های ما را نمی کشند .
- لاندریو: چرا نه ؟
- پلرن: همچو چیزهائی برای ما اتفاق نمی افتد .
- (کلوشه برمیگردد . سربیه در عقب اوست .)
- کلوشه: بگذار من از تو بازجوئی کنم . دستبندهایش را باز کن . دستهایش

را بصندلی ببند. خوب. (بطرف سربیه می‌رود.) خوب، خوب،
 باز هم اینجا. باز هم اینجا روی این صندلی قشنگ نشسته‌ای.
 و اینهم ما. میدانی چرا ترا به اینجا برگردانیم؟
 نه. سربیه:

کلوشه: برای اینکه تو ترسوئی و می‌خواهی لو بدهی. ترسو نیستی؟
 سربیه: چرا.

کلوشه: می‌بینی، معلوم است که هستی. در چشم‌هایت می‌خوانم.
 چشم‌هایت را بمن نشان بده - چشم‌های درشت، خیره‌ات را...
 سربیه: موقعی که می‌خواهند اعدامت کنند چشم‌های تو هم مثل چشم‌های
 من میشود.

کلوشه: رویت راز یاد نکن و گرنه پشیمان میشوی.

سربیه: مثل چشم‌های من؛ ما برادریم. من برای تو جالبم نه؟ این من
 نیستم که تو شکنجه میکنی. این خودتی.

کلوشه: (ناگهان) تو یهودی هستی؟

سربیه: (متحیر) من؟ نه.

کلوشه: قسم می‌خورم که تو یهودی هستی. (علامتی به سر بازان میدهد و آنها

شروع به زدن سربیه می‌کنند.) تو یهودی هستی یا نه؟

سربیه: آره. من یهودی ام.

کلوشه: خوب. حالا گوش کن. اول ناخن‌هایت. این کار به تو فرصت میدهد

که فکر کنی، ما اصلاً عجله‌ای نداریم، تمام شب را وقت داریم

حالا حرف میزنی یا نه ؟

سربیه : حرامزاده !

کلوشه : چه گفتی ؟

سربیه : گفتم: حرامزاده . تو ومن ، هردوی ما حرامزاده ایم .

کلوشه : (بسر بازان) : گازانبرها را برداریدو شروع کنید .

سربیه : ولم کنید! ولم کنید! من میگویم. من هرچه دلتان میخواهد میگویم.

کلوشه : (خطاب به سر بازان) : باوجود این ناخنهایش را بکشید، تا به اش

بفهمانیم که ماجدی هستیم .

(سربیه می غرد .)

کلوشه : خوب فرمانده تان کجاست ؟

سربیه : بگذار بروم . دیگر تحمل این صندلی را ندارم ! نمیتوانم

تحمل کنم ! نمیتوانم تحمل کنم !

لاندریو : کافست . بگذارید برود .

(سر بازان او را راه می کنند . بلند میشود و تلو تلو خوران خود را به میز میرساند .)

سربیه : سیگار .

لاندریو : بعداً .

سربیه : چه رامیخواهید بدانید؟ فرمانده ما کجاست؟ من میدانم. دیگران

نمی دانند ، اما من میدانم . من همه چیز را میدانم . او . . .

(ناگهان پشت سرشان را نشان میدهد .) ... آنجاست ! (همه به

عقب بر میگردند . سربیه بطرف پنجره خیز بر میدارد و به روی آستانه

آن می‌پرد .) من موفق شده‌ام ! موفق شده‌ام !
 کلوشه: دیوانه بازی در نیاور . اگر حرف بزنی می‌گذاریم بروی .
 سربیه: (تف می‌کند و فریاد می‌زند) . های! آن بالا ! هنری ! کاری !
 من لو ندادم .

(سربازان بطرفش می‌روند . او خود را در فضای خالی یرت می‌کند .)

پلرن: حرامزاده ! حرامزاده ترسو ! بگیر یدش !

(آنها روی پنجره خم میشوند)

لاندریو (به سربازان) : بروید پائین بدنبالش . اگر هنوز هم زنده
 باشد بیاوریدش اینجا ما او را اینقدر شکنجه می‌کنیم که زیر
 دستهای ما له شود .

(سربازان بیرون می‌روند . مکث .)

کلوشه: بتو گفتم که پنجره را ببند .

(لاندریو بطرف او می‌رود و دوشتی بصورتش می‌زند .)

لاندریو: این را در گزارشت بنویس

(مکث . کلوشه دستمالش را بیرون می‌آورد و دهانش را پاک می‌کند .

یکی از سربازها برمیگردد .)

سرباز: مرده !

لاندریو (بعد از مکثی) : دخترک را بیاورید . (سربازان بیرون می‌روند .)

آنها بحرف می‌آیند . بخدا قسم آنها بحرف می‌آیند !

پرده می‌افتد .

پرده دوم

در اطاق زیر شیروانی :

(فرانسوا، کانری وهنری روی زمین نشسته اند و بهمدیگر چسبیده اند.
آنها با آرامی مشغول صحبتند . ژان در اطاق با ناراحتی قدم میزند .
گاهگاهی حرکتی می کند . انگار می خواهد وارد صحبت آنها شود ، اما
جلوی خودش را میگیرد و به قدم زدن خود هم چنان ادامه میدهد .)

کانری ، وقتی با بازوهای من ور میرفتند تماشایشان کردم . یکی از
حرامزاده ها آمد و مرا زد . نگاهی باو کردم ، بنظرم رسید که او
را قبلاً در جایی دیده ام . بعد ، چند تا شان آمدند و شروع کردند
بمن لگد زدن . و من سعی میکردم قیافه او را بیاد بیاورم .

هنری: کدام یکی بود ؟

کانری: آن حرامزاده قد کوتاه که خیلی وراجی میکند . من او را در
گرنوبل گاهگاهی میدیدم . تو میدانی شازیر (Chasièrs)

کجاست ، مغازه کیک فروشی در خیابان اصلی ؟ او در پستوی آن نان خامه‌ای میفروخت. روزهای یکشنبه صبح، این حرامزاده از آنجا بیرون می‌آمد و با خودش یک جعبه کیک را که بانوار صورتی رنگ بسته شده بود حمل میکرد . من او را بنخاطر دكوپوز زشتش بیاد آوردم. در آن موقع بنظرم می‌آمد که او برای پلیس کار میکند .

هنری: تومی بایست این را بمن میگفتی .

کانری: چه ، که یارو برای پلیس کار میکرد ؟

هنری: که شازیر نان خامه‌ای میفروخت . او خوشمزگیهایش را سر تو هم در آورد ؟

کانری: باید بگویم آره . خم شد و در برابر صورتم نفس کشید .

ژان (ناگهان) : چه گفت ؟

(هر دو بطرف او بر میگرددند و با تعجب با و نگاه می کنند .)

هنری: هیچ چیز . چرت و پرت .

ژان: من حوصله اش را ندارم .

هنری: چرا نه ؟ باعث میشود که درباره چیزی فکر کنی .

ژان: اوه ، معلوم است که چیزی دستگیرم نمی شود .

[مکت. هنری بطرف کانری بر میگردد]

هنری: بنظر تو چرا آنها لباس شخصی پوشیده اند ؟

کانری: آن مرد چاق که همیشه یاد داشت بر می‌دارد ممکن است

دندان‌ساز باشد .

هنری: (می‌خندد.) : ببین ! خوشا بحال ما که هتّه دندان پرکنیش
را باخودش نیاورد .

(می‌خندند.)

ژان (باخشونت) : نخندید. (می‌ایستند و به ژان نگاه می‌کنند.) میدانم،
شما میتوانید بخندید . شما حق خندیدن دارید . و من دیگر
دستوری ندارم که بشما بندهم . (مکث.) کاش یکی بمن می‌گفت
که یکروز شما باغث و حشتم خواهید شد... (مکث) چه طوری
میتوانید بخندید ؟

هنری: ممکن است .

ژان: البته، شما میتوانید دردهای تان را تحمل کنید . این کار وجدانتان
را راحت می‌کند . من يك بار ازدواج کردم . این را تا بحال
بشما نگفته بودم . در این نوع زندگی ، ازدواج یکی از آن
مسائلی است که آدم از دیگران پنهان میکند. زنم موقع وضع
حمل مرد . يك روز تا بستانی بود ، درست مثل امروز . من در
گریدور بیمارستان قدم می‌زدم ، و میدانستم که میمیرد.
درست مثل همان است ، درست همان ! میخواستم باو کمک کنم،
و نمیتوانستم . شروع کردم به قدم زدن و بالا و پائین رفتن ، و
سعی می‌کردم فریادش را بشنوم . ولی اوفریاد نکشید . فریاد
نکشیدن برایش خیلی راحت تر بود. برای شما هم همینطور است.

- هنری: تقصیر ما نیست .
- ژان: تقصیر اوهم نبود . کاش میتوانستم بشما کمک کنم .
- کانری: کاری نیست که بکنی .
- ژان: میدانم، (مکث) آنها دخترک را دو ساعت قبل بردند . هیچکدام از شما را آنقدر نگه نداشتند .
- هنری: اودختر است . آنها خودشان را با دخترها سر گرم می کنند .
- ژان: (منفجر میشود) : من بعداز یکهفته ، بعداز یکماه، برمی گردم .
 حتماً بر میگردم ، و حقشان را کف دستشان میگذارم .
- هنری: تو این شانس را داری که هنوز هم نسبت بآنها احساس تنفر داشته باشی .
- ژان: شانس دارم ؟ این کار باعث میشود که راجع به چیزی فکر کنم .
 (چند لحظه دیگر قدم زنان بالاوپائین میرود . بعد فکری بسرش میزند و یکی از بخاریهای قدیمی را کشان کشان زیر پنجره میآورد .)
- کانری: چه کار داری میکنی ؟ تو خسته ام میکنی .
- ژان: قبل از آنکه هوا تاریک شود میخواهم یکبار دیگر بینمش .
- هنری: که را بیننی ؟
- ژان: سربیه را .
- هنری: (باحالتی بی تفاوت) : اوه !
- (ژان روی بخاری می ایستد و از پنجره بیرون را نگاه میکند .)

ژان: هنوز هم آنجا افتاده . می‌گذارند آنقدر آنجا باشد تا بپوسد .
می‌خواهید ببینیدش ؟ بشما کمک می‌کنم .

کانری : برای چه ؟

ژان: ها . برای چه ؟ شما می‌توانید مرده‌ها را بمن بسپارید .

فرانسوا: من می‌خواهم ببینم .

هنری: فکر نمی‌کنم به‌صلاح باشد .

فرانسوا (به ژان): کمکم کن . (ژان باو کمک می‌کند که از روی بخاری بالا رود . او از پنجره به بیرون نگاه می‌کند .) او ناها... کله‌اش داغان شده .
(از بخاری پائین می‌آید : در گوشه‌ای کز می‌کند . می‌لرزد .)

هنری (به ژان) : زرنگی کرد .

ژان: خوب ، چرا نه ؟ فکر کردم شما آنقدر جرئت دارید که بتوانید دیدن جسدی را تحمل کنید .

هنری: من شاید ، اما آن پسرک نه . (به فرانسوا) مراسم تدفین را به

ژان واگذار کن ، باو مربوط است . لازم نیست که در باره

سربیه ناراحت باشی . کارش تمام است ، فراموشش کن . توهنوز

خیلی کارها داری که انجام بدهی . راجع بخودت فکر کن .

فرانسوا: سرم همانطور داغان میشود... چشم‌هایم ...

هنری: اصلاً کاری بکارتو ندارد . تو آنجا نخواهی بود که ببینی .

(مکث . ژان قدم زنان بالا و پائین میرود ، بعد بر می‌گردد و در مقابل

کانری و هنری می‌ایستد .)

ژان: هنری ، آیا من اول باید بگذارم که ناخن‌هایم را بکشند تا بعد یکی از شما بشوم ؟

کانری: تو همیشه یکی از ما بودی .

ژان: شما خوب میدانید که نبودم (مکث .) که بشما گفت که من مقاومت نمی‌کنم؟ (به هنری) شاید حتی جیغ هم نکشم ؟

هنری: حالا منظورت چیست ؟

ژان: متأسفم . حق ندارم چیزی بگویم .

هنری: ژان ! بیا اینجا و پیش ما بنشین . (ژان تردید می‌کند، بعد می‌نشیند.)

اگر توجای ما بودی مثل ما نبودی. و آنکهی، ما آن مسوولیت

های ترا نداریم. (ژان ناگهان بلند میشود.) موضوع چیست؟

ژان: مگر آنکه دخترک را برگردانند ، و گرنه نمیتوانم قرار و

آرام بگیرم .

هنری: تو فقط داری کارها را برای خودت مشکل ترمیکنی ژان .

ژان: شش ماه تمام باو نگفتم که عاشقش هستم، و شب وقتی بغلش کردم...

حالا اودر دست آنهاست و آنها دارند دستهای کثیفشان را بروی

او میکشند .

هنری: چه اهمیتی دارد ؟ اصل مطلب اینست که موفق شویم .

ژان: درچه موفق شویم؟

هنری: موفق دیگر . دو دسته هستند، هریک از دوسعی میکنند دیگری

را بحرف بیاورد . (می‌خندد .) کمی احمقانه است. اما همه اش

همینست که داریم . اگر بحرف بیائیم . همه چیز را باخته ایم .
 آنها چند امتیاز منفی برای من نوشته اند چون خیلی جیغ
 کشیدم ، اما رویهمرفته ، وضع ما آنقدر ها هم بد نیست .

ژان: بردن یا باختن ، اصلاً ککم هم نمی‌گزد ! آنها فقط کلماتند .
 اما لوسی اکنون دارد از خجالت واقعی ، از احتضار واقعی رنج
 می‌برد .

هنری: باشد . وقتی مرا بزور وا داشتند که جیغ بکشم من از خودم
 خجالت کشیدم . اما طول نمی‌کشد . واگر بحرف نیاید دستهای
 کثیفشان نخواهند توانست آلوده اش کنند . آنها او باش
 بدبختی هستند ، میدانی .

ژان: همه شان مرده‌ستند .

هنری: تو اگر می‌خواهی بدان ، من هم عاشقش هستم .

ژان: تو ؟

هنری: چرا نه ؟ وقتی شما با هم از نردبان بالارفتید موضوع برایم کاملاً
 جدی بود . این فکر نگرانم کرده بود که آیا شما . . .

ژان: تو دوستش داری ؟ و طاقت می‌آوری که آنطور آنجا بنشینی .

هنری: درد کشیدن لوسی مارا بهم نزدیکتر میکند . لذتی که تو از او
 می‌بردی مارا از هم دور میکرد . امروز من از تو باو نزدیکترم .

ژان: این حقیقت ندارد ! او راجع بمن فکر می‌کند ، فقط من . بخاطر

حفظ من است که دارد رنج و شرمندگی را تحمل می‌کند.

هنری: نه ، بخاطر موفقیت است .

ژان: تودروغ می‌گوئی (مکث .) خود او بمن گفت : « در چشمانم

برای تو چیزی جز برق عشق نخواهد بود .)

(در کریدور صدای پا شنیده میشود .)

هنری: بفرما ! دارد می‌آید . خودت ببین .

(درباز میشود . هنری برمیخیزد .)

ژان: اوه . خدای من ! من دیگر هرگز نمیتوانم باو نگاه کنم .

(لوسی وارد میشود . ژان و هنری درسکوت باو نگاه می‌کنند . او با حالتی

استوار ، بی آنکه با آنها نگاه کند ، وارد می‌شود و درپائین صحنه

می‌نشیند . مکث .)

لوسی: فرانسوا ! (فرانسوا بسوی لوسی می‌رود و در برابر زانویش می

نشیند .) بمن دست زن ! کت سربیده را بمن بده . (فرانسوا کت

را برمی‌دارد .) روی شانه هایم بگذار . (لوسی کت را محکم در پنجه

هایش می‌فشرد .)

فرانسوا: سردت است؟

لوسی: نه . (مکث .) آنها چه کار دارند می‌کنند؟ چرا بمن خیره شده

اند ؟ چرا چیزی نمی‌گویند ؟

ژان (از پشت سر لوسی می‌آید) : لوسی !

کانری: کاری بکارش نداشته باش .

- ژان: لوسی !
- لوسی: (بآرامی) : چه می‌خواهی؟
- ژان: تو بمن قول داده بودی که در چشمانت برای من چیزی جز برق‌عشق نخواهد بود .
- لوسی: عشق ؟ (شانه‌هایش را با حالتی غمگین تکان می‌دهد).
- کانری: (که برخاسته) : کاری بکارش نداشته باش ! بعداً میتوانی با او صحبت کنی .
- ژان (باشدت): کاری بکار او نداشته باش ! او مال من است . شماها مرا ترك کرده اید . شماها ، و من چیزی نمی‌گویم ، اما او را از من نگیرید . (به لوسی) با من حرف بزن ، لوسی ، تو مثل دیگران نیستی ؟ نمیتوانی باشی ! چرا جواب نمی‌دهی ؟ آیا ازدست من عصبانی هستی ؟
- لوسی: نه ، من ازدست تو عصبانی نیستم .
- ژان: لوسی عزیز من !
- لوسی: من دیگر لوسی عزیز تو نخواهم بود ، ژان .
- ژان: دوستم نداری ؟
- لوسی: (ژان قدمی بطرف او بر میدارد .) لطفاً بمن دست نزن . (با زحمت) فکر می‌کنم که باید دوستت داشته باشم . اما دیگر نمیتوانم عشقم را احساس کنم . (با حالتی بسیار خسته) دیگر نمیتوانم احساس کنم .

- کانری:** (به ژان): بیا اینطرف. (ژان رامی کشد و وادارش می‌کند که پهلویش بنشیند.)
- لوسی:** (لوسی که با خود صحبت می‌کند): هیچیک از اینها چندان اهمیت ندارد. (به فرانسوا). آنها چه کار دارند می‌کنند؟
- فرانسوا:** نشسته اند و پشتشان را بتو کرده اند.
- لوسی:** ها! (مکث.) آ آنها بگو من حرف نزدم.
- کانری:** مامیدانیم، لوسی.
- لوسی:** خیلی خوب.
- (مکثی طولانی. سپس صدای پادر کری دور شنیده میشود. فرانسوا از جامی پر دو می‌ایستد و فریاد می‌کشد.)
- لوسی:** موضوع چیست؟ ها! آره، نوبت تست. تو باید خیلی شجاع باشی؛ تو باید کاری کنی که آنها احساس سرمندی کنند. (صدای پانزدیک میشود، بعد مجدداً محو می‌گردد.)
- فرانسوا:** (بی اختیار روی لوسی می‌افتد): من تحملش را ندارم! من تحملش را ندارم!
- لوسی:** بمن نگاه کن. (سرش را بلند می‌کند.) تو چقدر وحشت زده‌ای! تو حرفی نخواهی زد، نه؟ بمن جواب بده!
- فرانسوا:** من دیگر نمیدانم. در من کمی جرئت باقی مانده بود، اما کاش نمی‌دیدمت. بخودت نگاه کن، با موهای در هم ریخته و بلوز پاره پاره ات! میدانم که آنها بتو تجاوز کرده اند.

لوسی (باخشونت) : آنها بمن دست نزدند . هیچکس بمن دست نزد . من به سنگ تبدیل شده بودم ؛ حتی دستهایشان را نیز احساس نکردم . بآنها نگاه کردم ، و بفکرم رسید که هیچ اتفاقی نخواهد افتاد . (باحرارت) و چیزی هم اتفاق نیافتاد . آنها از من وحشت زده شده بودند . (مکث) فرانسوآ ، اگر تو حرف بزنی ، آنوقت است که آنها واقعاً بمن تجاوز کرده اند . خواهند گفت : « آخر گیرشان انداختیم ! » وقتی بیاد بیاورند خنده شان می گیرد . خواهند گفت « پسرک کلی باعث تفریحمان شد . » تو باید کاری کنی که آنها احساس شرمندگی کنند . اگر میدانستم که دیگر نمی بینمشان ، و کاری نخواهم کرد که باز احساس شرمندگی کنند ، الان خودم را از میله های پنجره حلق آویز میکردم . آیا تو سکوت خواهی کرد یا نه ؟

(فرانسوآ بی آنکه جوابی بدهد شاندهایش را تکان میدهد . سکوت .)

هنری (بملايمت) : خوب ، ژان ، حق باکيه بود؟ او ميخواهد موفق شود ، همین و بس .

ژان : ساکت ! تو چرا سعی داری او را از من بگیری؟ تو همه چیز داری؛ تو مغرور و سربلند میمیری . برای من چیزی جز او نمانده و من باید زنده بمانم .

هنری : من چیزی نمی خواهم و او را هم از تو نگرفته ام .

ژان : ادامه بده ! ادامه بده ! تو هر حقی را داری حتی حق شکنجه

کردن را . توبلاً رنج بدست آوردن این حق را بخودت هموار کردی . (بلند می‌شود.) شما چقدر از خودتان مطمئن هستید . کمی درد جسمی و بعد وجدان‌تان راحت است . (هنری جواب نمی‌دهد).

نمی‌بینید که من از همه‌تان بیشتر رنج می‌برم ؟

فرانسوا: (که ناگهان راست ایستاده است) ها ! ها ! ها !

ژان: (فریاد زنان) از همه‌تان بیشتر ! از همه‌تان بیشتر !

فرانسوا (در حالیکه بطرفش خیز بر میدارد .): نگاهش کن ! ترا بخدا نگاهش

کن ! او دارد از همه ما بیشتر رنج می‌برد ! او میتواند بخوابد و غذا بخورد . دستهایش باز است ، آفتاب را باز هم خواهد دید زندگی خواهد کرد . اما دارد از همه ما بیشتر رنج می‌کشد . میخواهی چه کار کنیم ؟ بخاطر تو ناراحت شویم ؟ خوك كثيف ! ژان: (دست بسینه ایستاده است) : بسیار خوب .

فرانسوا: من هر وقت صدائی میشنوم از جایم می‌پریم . برای من دشوار است . حس می‌کنم که دارم می‌میرم اما او از همه ما بیشتر رنج می‌کشد . البته که می‌کشد ، چون لا بد من دارم خوشحال می‌میرم . (منفجر میشود) من خوشحالت میکنم ، بین اگر نکردم ! لوسی (که ناگهان بر خواسته است) : فرانسوا !

فرانسوا: من ترا لو میدهم ! ترا لو میدهم ! بتو کمک میکنم که در خوشحالی ماشريك شوی .

ژان: (به نرمی و سرعت) یا الله شروع کن ، نمی‌دانی که چقدر دلم می‌خواهد

شروع کنی .

لوسی: (درحالی‌که فرانسوا را از پس گردن گرفته و سرش را می‌چرخاند
تا رودر رویش قرار گیرد) بمن نگاه کن ! تو جرئت می‌کنی
که باو خیانت کنی ؟

فرانسوا: جرئت ؟ کلمه قشنگی است ! من او را لو میدهم . همین !
کار خیلی آسانی است ؛ آنها بسراغ من می‌آیند ،
لبهای من ، همان‌طور که دلشان میخواهد ، از هم باز میشوند .
اسمی بزبان می‌آید و من دلم راحت میشود . کجای این کار
آنقدر سخت است ؟ وقتی بشما نگاه میکنم ، به قیافه‌های
رنگ‌پریده و چشمهای تو رفته‌تان نگاه میکنم که مثل دیوانه‌ها
بنظر میرسید ، دیگر از امانت‌های شما وحشتی ندارم (مکث) .
لوسی ، میخواهی نجات بدهم ؟ آنها می‌گذارند که ما زنده
بمانیم .

لوسی: من آن نوع زندگی را نمی‌خواهم .

فرانسوا: من میخواهم . برای من اهمیتی ندارد که چه نوع زندگی است .

کانری: آنها نمی‌گذارند که زندگی کنی ، فرانسوا . حتی اگر بحرف
هم بیائی .

فرانسوا: (منظورش ثان است) : حداقل می‌گذارم کارنج ببرد .

هنری: (درحالی‌که بر می‌خیزد و بطرف لوسی میرود) : فکر میکنی که

بحرف بیاید ؟

- لوسی:** (در حالیکه بطرف فرانسوا بر میگردد و با نگاه میکند): آره .
- هنری:** حتم داری ؟ (بهمدیگر نگاه می کنند .)
- لوسی:** (پس از تردیدی طولانی): آره .
- (هنری بطرف فرانسوا میرود. کانری برمیخیزد و میآید کنار هنری می ایستد. هر دوی آنها به فرانسوا نگاه می کنند.)
- هنری:** فرانسوا ، من داور تو نیستم . تو هنوز هم بچه ای ، و تحمل این حوادث برایت بیش از حد دشوار بود. فکر میکنم اگر منم به سن و سال تو بودم همین طور رفتار میکردم .
- کانری:** تقصیر ماست . حقش بود که ترا با خودمان نمی آوردیم . بعضی کارهای پرخطر را فقط مردها باید انجام بدهند. ما را ببخش .
- فرانسوا:** (در حالیکه بر میگردد) : منظورتان چیست ؟ با من چه کار میخواهید بکنید ؟
- هنری:** ما نمیتوانیم بتو اجازه بدهیم که حرف بزنی ، فرانسوا . در آنصورت هم ترا خواهند کشت ، میدانی ؟ و تو ناامید خواهی مرد .
- فرانسوا:** (وحشتزده) : خیلی خوب ، من حرف نخواهم زد . ببینید ، من حرف نخواهم زد . ولم کنید .
- هنری:** ما میتوانیم بتو اطمینان داشته باشیم . اما آنها میدانند که تو نقطه ضعف ماهستی . و آنقدر وقت صرف تو می کنند تا بحرف بیائی . ما نمیتوانیم بگذاریم همچو چیزی اتفاق بیفتد .

ژان: شما واقعاً فکر می‌کنید من می‌گذارم همچو کاری را بکنید ؟
نترس فرانسوا ، دستهای من آزاد است و من باتوام .

لوسی: (درمقابله می‌ایستد) : تو چرا دخالت میکنی ؟

ژان: او برادر تست .

لوسی: (شانه‌هایش را تکان میدهد): ولی فردا که خواهد مرد .

ژان: آیا واقعاً این توئی ؟

لوسی: باید ساکت شود، روش مهم نیست.

فرانسوا: نکندمی خواهید مرا ... (آنها جوابی نمی‌دهند) من برای شما

قسم می‌خورم که چیزی نخواهم گفت . (بازهم جوابی نمی‌دهد.)

لوسی ، کمک کن ، کمک کن . کاری کن به من صدمه نزنند!

من حرف نخواهم زد ! برای تو قسم می‌خورم ، من حرف

نخواهم زد !

ژان: (درحالی‌که کنار فرانسوا ایستاده است) : شماها با او دست

نخواهید زد !

هنری: تو می‌خواهی وقتی رفقای ما وارد دهکده میشوند سر بازان آنها

را قتل‌عام کنند ؟ مواظب باش ، ژان ؛ اگر جلوی این کارها را

بگیری مسوؤل مرگ آنها تو خواهی بود .

ژان: او را بحال خود بگذارید : شاید حرف نزنند .

کانری: ماحق نداریم او را بحال خودش بگذاریم .

(برای لحظه‌ای طولانی به‌همدیگر نگاه می‌کنند، بعد ژان دور می‌شود.)

فرانسوا: (با ونگاه می‌کند، بعد شروع می‌کند بفریاد کشیدن) : لوسی ! کم‌ک
کن ! من نمی‌خواهم در اینجا بمیرم، در این تاریکی نه. (به هنری)
من فقط شانزده ساله‌ام، بگذار زنده بمانم. مراد تاریکی نکش.
(هنری گلوئی او را می‌گیرد.)

فرانسوا: لوسی !

(لوسی سرش را بر می‌گرداند.)

لوسی: عزیزم، طفلك معصوم؛ تنها عشق من، مرا ببخش. (سرش را بر
می‌گرداند. مکث) زود باش تمام کن.

هنری: نمیتوانم؛ نصفی از چه‌ایم شکسته است.
(مکث.)

لوسی: تمام شد؟

هنری: مرده.

(لوسی بر می‌گردد، و بدن فرانسوا را در بغل می‌گیرد. سرفرا نسوا روی
زانوهای لوسی قرار دارد. سکوتی طولانی. سپس ژان به آرامی شروع
بجرف زدن می‌کند. تمامی مکالمه‌ای که در ذیل می‌آید با صدای زیر است.)
ژان: چه بسر همه‌تان آمده؟ چرا شما هم مثل دیگران نمردید؟
شما مرا بو حشت می‌اندازید.

هنری: توفکر میکنی من جان خودم را دوست دارم؟

ژان: مهم نیست. ۲۴ ساعت دیگر تراز شرو جودت خلاص میشوی.
اما من در بقیه زندگیم قیافه آن بچه در نظرم همیشه مجسم خواهد

شد که استدعای ترحم می‌کند ، و طرز نگاهت وقتی خفداش میکردی. (بطرف فرانسوا می‌رود و نگاهی باو میکند .) شانزده ساله! او درخشم و وحشت مرد. (بطرف هنری برمیگردد) او ترا دوست داشت؛ او سرش را روی شانۀ تو میگذاشت و می‌خواست خوابید. می‌گفت: « وقتی تو بامن هستی من بهتر می‌خواهم. » (مکث) لعنت بتو ! هنری (به کانری و لوسی): چتراشما چیزی نمی‌گوئید؟ مرا تنها نگذارید. لوسی! کانری! شما او را بادستهای من کشته‌اید. (جوابی نمی‌شنود. بطرف ژان برمیگردد.) و تو چه؟ تو بمن لعنت میفرستی ، اما برای دفاع از من چه کردی؟

ژان (بشدت): چه میتوانستم بکنم؟ چه کار میگذاشتی بکنم؟ هنری: دستهای تو آزاد بود، نومی بایست مشتی بمن میزدی (باهیجان) اگر مشتی بمن زده بودی... اگر مرا بزمین انداخته بودی...

ژان: آیا دستهای من آزاد بود؟ تو زبانم را بریده بودی. اگر کلمه‌ای بزبان می‌آورد، اگر حرکتی میکردم ، تو با گفتن « پس سر نوشت دیگران چه؟ » دهانم را می‌بستی. تو باین نتیجه رسیده بودی که من می‌بایست زنده بمانم، و اومی بایست بمیرد . آنهم بیرحمانه. حالا بمن نگو که من شریک جرم توام ؛ این خیلی آسان است. من شاهد توام؛ همین و بس. و بعقیده من شماها قاتلید (مکث .) تو او را بخاطر خود خواهی ات کشتی .

هنری : حقیقت ندارد ! لوسی ، باو بگو حقیقت ندارد !

- (لوسی جوابی نمیدهد. هنری یکقدم بطرف او برمیدارد.) بمن جواب بده! تو فکر میکنی من اورا بخاطر خودخواهی ام کشتم ؟
- لوسی:** نمیدانم . (مکث، باحالتی دردناک) ما باید یقین پیدا میکردیم که او بحرف نمی آید .
- هنری:** او برادر تو بود . تو تنها کسی هستی که حق داری درباره من قضاوت کنی . آیا تو بخاطر این کار از من متنفری ؟
- لوسی:** من از تو متنفر نیستم . (هنری قدمی بطرف جسد فرانسوا که لوسی همچنان در بغل گرفته برمیدارد. باخشونت.) به او دست زن!
- (هنری با آرامی برمیکرد و بسوی کانری میرود .)
- هنری:** مرا ترك نکنید، شما حق ندارید مرا ترك کنید . وقتی دستهای من دورگردنش بود ، احساس میکردم که دستهای من دستهای همه ماست ، و این همگی هستیم که میخواهیم ساکتش کنیم، و گر نه نمیتوانستم که ...
- کانری:** او می بایست بمیرد ، اگر کنار من بود من ممکن بود خفه اش کنم . اما در مورد ناراحتی ای که حس میکنی ...
- هنری:** خوب ؟
- کانری:** آن مهم نیست، در این چهار ر یواری چیزی مهم نیست. او می بایست بمیرد. همین و بس.
- هنری:** بسیار خوب . (بطرف جسد میرود. به لوسی) ناراحت نباش ، من باو دست نمیزنم . (بطرف فرانسوا خم میشود مدتی مدید باو

خیره می‌شود، به‌دراست می‌ایستد .) ژان ، وقتی اولین نارنجک خودمان را پرت کردیم ، چند نفر گروگان تیرباران شدند ؟ (ژان جواب نمی‌دهد .) دوازده نفر ، در میان آن‌ها پسر بچه‌ای بود با سم‌دست‌ره‌شز (Destrechez) ، یادت می‌آید؟ ما پلاکاردها را در کوچه می‌نیم (Minimes) دیدیم. شاربونل Charbonnel میخواست خودش را تسلیم کند ولی تو مانعش شدی .

ژان: خوب ؟

هنری: هرگز بفکرت رسید چرا مانعش شدی؟

ژان: این مورد با آن فرق دارد.

هنری: شاید . اما چه بهتر انگیزه هایت روشن تر باشد . تا بحال وجدانت آسوده بوده . ولی دست‌ره شزمرد . من تا وقتی که آنها مرا سینه کش دیوار نگذارند و نواری بچشمانم نبندند وجدانم آسوده نخواهد شد . اما چرا میخواهم وجدانم را آسوده کنم ؟ این بچه می‌بایست بمیرد.

ژان: من دوست ندارم دروضع تو باشم.

هنری (باآرامی): این ربطی بتو ندارد ژان، تو نمیتوانی بفهمی و نمیتوانی راجع بما قضاوت کنی .

(سکوتی طولانی، سپس صدای لوسی شنیده میشود. او موهای فرانسو آرا نوازش میدهد، بی آنکه باو نگاه کند . پس از شروع صحنه این نخستین بار است که او با صدای بلند صحبت می‌کند.)

لوسی: تو مردم‌ای، عزیزم ، چشمهای من خشک است ؛ مرا ببخش . من

دیگر اشگی ندارم ، و مرگ دیگر اهمیتی ندارد. در بیرون سبیل جسد روی سبزه‌ها افتاده است ، و فردا تن من هم سرد و لخت خواهد بود ، و کسی نخواهد بود تا موهایم را نوازش کند . چیزی نیست که بخاطر آن بشود تأسف خورد ، میدانی ، دیگر زندگی اهمیت واقعی ندارد . خدا حافظ ، برادر عزیزم ، تو هر چه از دستت برمی‌آمد کردی؛ اگر نمیتوانستی فقط برای این بود که از دستت بر نمی‌آمد . کسی حق ندارد که ترا مقصر بداند.

ژان (سکوتی طولانی . می‌آید که کنار لوسی بنشیند) : لوسی ! (لوسی

حرکتی می‌کند) مرا از خودت دور نکن . میخواهی بتو کمک کنم؟

لوسی (باتحیر) : بمن کمک کنی ؟ من احتیاج بکمک ندارم.

ژان: چرا ، تو احتیاج داری . می‌ترسم که حالت خراب شود.

لوسی: تا فردا عصر حال خوب میشود.

ژان: تو بیش از حد ناراحتی کشیدی ، نخواهی توانست مقاومت

کنی . شهامت تو دفعه‌ای از بین میرود .

لوسی: تو چرا در باره من ناراحتی ؟ (باو نگاه می‌کند.) تو خیلی ناراحتی ،

ها ؟ خیلی خوب ، من بتو اطمینان مجدد می‌دهم ، و آنوقت تو

میتوانی بروی . از موقعی که پسرک مرده همه چیز روشن شده؛

من فقط راجع به خودم فکر می‌کنم . و برای مردن احتیاج به

شهامت ندارم . گذشته از همه ، من فکر نمی‌کنم که بعد از تو

توانم مدت زیادی زنده بمانم ، حالا دیگر برو : کمی بعد
 که برای بردن من می‌آیند من با تو برای همیشه وداع می‌کنم .
 ژان: بگذار اینجا با تو باشم . اگر تو نخواهی که حرف بزنی من حرف
 نخواهم زد ، اما من هم آنجا خواهم بود و تو ناراحتی را زیاد
 حس نخواهی کرد .

لوسی: تنها نباشم ؟ اوه ، ژان ، نفهمیدی من چه گفتم . مادیگر مورد
 مشترکی نداریم .

ژان: یادت رفته که من عاشقتم ؟

لوسی: تو عاشق کس دیگری بودی .

ژان: توئی که من عاشقشتم .

لوسی: من به شخص دیگری تبدیل شده ام . من خودم را نمی‌شناسم .
 باید چیزی باشد که مانع از فکر کردن من میشود .

ژان: شاید . شاید به شخص دیگری تبدیل شده باشی . بسیار خوب ،
 من این شخص تازه را دوست دارم ، و فردا ، وقتی بمیری ، لوسی
 ای مرده که من دوست دارم . این توئی که من دوست دارم
 لوسی ، تو ، تو عشق همیشگی منی .

لوسی: خیلی خوب . مرا دوست داری ، و بعد ؟

ژان: تو دوستم داشتی .

لوسی: آره . و من برادرم را دوست داشتم ، ولی به هانری اجازه
 دادم که بکشدش . عشق مادیگر گذشته ، چرا راجع به آن با

من حرف میزنی ؟ دیگر اصلاً اهمیتی ندارد.

ژان: این حقیقت ندارد ! تو میدانی که حقیقت ندارد عشق ما زندگی ما بود ، همه زندگی ما . هر چه بر سر ما اتفاق افتاده برای هر دوی ما بوده .

لوسی: زندگی ما ، بله . اما آینده ما چه ؟ من در انتظار ابدی زندگی کردم . من ترا در انتظار دوست داشتم . منتظر بودم که جنگ تمام بشود ، و منتظر روزی بودم که بتوانیم در برابر چشمان همه باهم ازدواج کنیم . من همه شب در انتظار تو ماندم . حالا دیگر آینده ای ندارم . منتظر چیزی نیستم جز مرگم ، و من تنها خواهم مرد . (مکث) تنهایم بگذار . ما چیزی نداریم بهمدیگر بگوئیم . من از چیزی رنج نمی برم و احتیاج به تسکین هم ندارم .

ژان: فکر میکنی که من سعی خواهم کرد تسکینت بدهم ؟ من چشمهای

خشکت را می بینم ، و میدانم که قلبت به جهنمی بدل شده . حتی نشانی از رنج بردن و یا از رطوبت اشک نیست ، همه چیز تاحد خاکستر سوخته و از میان رفته . لوسی ، کاش میتوانستم کاری کنم که دلت کمی بحال خودت بسوزد . دلم می خواهد کمی استراحت کنی ، سرت را روی شانه ام بگذار ... با من حرف بزن ، بمن نگاه کن .

لوسی: بمن دست زن .

ژان: لوسی ، هر کاری بکنی باز هم با همدیگریم . صدمه ای که بتو

رساندند بمن هم رساندند ، و اگر تو به آغوشم بیائی آنها به رنج مشترك ما تبدیل خواهد شد . کاش میتوانستی فقط يك قطره اشك بریزی ...

لوسی : (بمندی) : يك قطره اشك؟ آنچه حالا می‌خواهم اینست که آنها باز هم بسراغم بیایند و کتکم بزنند تا باز بتوانم سکوت کنم، دستشان بیاندازم و بترسانمشان .

ژان : (تهییج شده) : پسر این چیزی جز غرور نیست .
لوسی : آیا تقصیر من است ؟ آنها به غرور من تجاوز کردند . من از آنها متنفرم ، اما هنوز هم در چنگشان هستم ؛ آنها هم در چنگ منند . من خودم را با آنها نزدیک تر حس می‌کنم تا بتو . (می‌خندد) . آیا می‌چهای توهم مثل می‌چهای هنری خرد شده ؟ آیا پاهای توهم مثل پاهای کانری بریده شده ؟ اینها برای تو حکم بازی ای را دارد . تو چیزی احساس نکرده ای ، تو فقط چیزها را پیش خود تصور میکنی .

ژان : آه ! اگر این چیزی است که می‌خواهی تاییدی از شما باشم ...
 (باطرافش نگاه می‌کند . کنده ای می‌یابد و آنرا بلند می‌کند)

لوسی : چه کار داری میکنی ؟

ژان : (دست چپش را روی کف اطاق می‌گذارد . با کنده ضربتی بآن میرند .)
 هرچه برایم عرض اندام کرده اید کافی است . کاری را که با تو کردند خودم میتوانم با خودم بکنم ؛ هر کسی

از عهده اش بر می‌آید .

(لوسی خنده‌ای سرمی‌دهد .)

لوسی

(خنده کنان) : فایده ندارد. تو میتوانی استخوان‌هایت را بشکنی ، چشم‌هایت را کور کنی ؛ ولی این خود توئی ، این توئی که صدمه زدن بخودت را انتخاب کردی . هر يك از زخم‌های ما تجاوزی محسوب میشود برای آنکه آنها را دیگران بما وارد آوردند : تو نمیتوانی همپای ما باشی .

(مکت . ژان کنده را می‌اندازد و باو نگاه میکند ، بعد برمی‌خیزد.)

ژان :

حق باتست ، شما باهمید و من تنها هستم . من با تو حرف نخواهم زد ، من به مخفی گاهی پناه می‌برم و تو میتوانی موجودیتم را فراموش کنی . فکر میکنم در این ماجرا نوبت بازی من رسیده و من باید نقشم را ایفا کنم ، همان‌طور که تو نقشت را ایفا کردی . (مکت) فکری بنظرم رسید . پیر (Pierre) در بیرون غاردور سرواز (Servaz) کشته شده بود ؛ آنجا جایی بود که ما تفنگ‌ها یمان را قایم میکردیم . اگر بگذارند بروم ، من با آنجا بر می‌گردم ؛ مقداری اوراق در جیبش می‌گذارم و جسدش را بدرون غار می‌کشم ، بعد وقتی که آنها شروع به بازپرسی از تو می‌کنند محل مخفی گاه را با آنها بگو . آنها جسد پیر را پیدا خواهند کرد و خیال می‌کنند که من هستم . بعد دیگر موردی برای شکنجه کردن تو نمی‌یابند ، و کارت را تمام می‌کنند . همین .

خدا حافظ .

(ژان خود را به سمت تاریک‌صحنه میکشد. سکوت مهمندی است. سپس در کریدور صدای پاشنیده میشود. سربازی در حالیکه فانوسی بدست دارد وارد میشود. نور فانوس را به همه گوشه های اتاق می اندازد.)

سرباز (چشمش به فرانسوا می افتد) : چه اش شده ؟

لوسی: خواب است.

سرباز (به ژان) : های ، می خواهندت.

(ژان تردید می کند ؛ بهریک از آندو بنوبت نومیدانه نگاه می کند.
و بدنبال سرباز میرود. درمجداً بسته میشود.)

لوسی: برایش خطری که نیست ، نه ؟

کانری: فکر نمی کنم.

لوسی: خوب. يك ناراحتی کمتر. او پیش رفقایش باز خواهد گشت، و همه

چیز بنحو احسن جریان خواهد داشت . بیائید اینجا پیش من !

(هنری و کانری پیش او میروند.) نزدیکتر ، هنری ، چه چیز

مانعت میشود ؟ در اینجا ما همه رفیقیم . بیا. بیا (او بآنها نگاه

می کند و میفهمد) آه ! (مکث .) او که پائین است : او فرانسوا را

با دست های ما کشته . من خواهرش هستم و شما میگویم

که مسوؤل قتل او نیستید . دستهایتان را روی او بگذا رید .

از وقتی که مرده جزئی از ما شده . ببینید چه نگاه عبوسی دارد.
 اودها نش را برای پوشیدن رازی بسته . باودست بزیند .
 (در حالیکه به موهای فرانسو آدست می کشد.) : طفلك بیچاره !
 طفلك معصوم !

هنری

لوسی: آنها وادارت کردند که داد بزنی ، هنری. من صدایت را شنیدم.
 تو واقعاً باید احساس شرمندگی کنی .
 هنری: آره .

لوسی: من شرم ترا از گرمی بدنت احساس میکنم . من هم باید احساس
 شرمندگی کنم . من باو گفتم که تنها هستم . ولی باودروغ گفتم.
 باشما دونفر من احساس تنهایی نمی کنم . (به کانری) تو فریاد
 نکشیدی، نه ؟ حیف !

کانری: من هم احساس شرمندگی می کنم .

لوسی: چرا ؟

کانری: وقتی هنری فریاد کشید ، من بخاطر او احساس شرمندگی کردم.

لوسی: ها ! بمن نزدیکتر شو . من سنگینی بازوها و شانه های ترا
 حس می کنم؛ تن برادرم روی زانوهایم سنگینی میکند . فردا من
 باید بازهم شجاع باشم . آه ، من چقدر شجاع خواهم بود. بخاطر
 او ، بخاطر خودم ، بخاطر سربیه ، بخاطر شما دونفر . ما همه
 یکی هستیم .

پرده می افتد.

پرده سوم

پیش از آنکه پرده بالا رود آواز گوشخراش و عامیانه‌ای شنیده میشود : « اگر هر ناکسی زنکی بگردن داشت... ». پرده بالا میرود و صحنه اطاق مدرسه را نشان میدهد . صبح روز بعد است : پلرن روی نیمکتی نشسته است ، دارد مینوشد . قیافه اش خسته بنظر میرسد : لاندريو پشت ميز ايستاده و مینوشد؛ او نیمه مست است : کلوشه نزدیک پنجره ایستاده است و گاهگاهی خمیازه می کشد. لاندريو ناگهان خنده‌ای سرمیدهد.

پلرن: موضوع چیست ؟

لاندريو: (دستش را روی گوشش میکذارد .) : چه ؟

پلرن: چرا خنده ات گرفته ؟

لاندريو: آن .

پلرن: ها ؟

- لاندریو: بنظرم کار خیلی جالای است.
- پلرن: چه جالب است ؟
- لاندریو: که بگردن ناکس ها زنگ آویزان کنند .
- پلرن: اوه ، برو بابا . نمیتوانم بشنوم که چه میگوئی . (بطرف رادیو میرود .)
- لاندریو (فریاد میزند) : ببندش ! (پلرن پیچ رادیو را می چرخاند سکوت) می بینی !
- پلرن: (متحیر) : چه رامی بینم ؟
- لاندریو: سرد است .
- پلرن: تو سردت است ؟ در ژوئیه ؟
- لاندریو: میگویم سرد است ؛ تو چیزی نمی فهمی .
- پلرن: الان چه داشتی می گفتی ؟
- لاندریو: کی ؟
- پلرن: راجع به ناکسها .
- لاندریو: کدام قرمساکی در باره ناکسها حرف میزنند ؟ ناکس خودتی .
- (مکث .) من میخواهم اخبار گوش کنم . (بلند میشود و بطرف رادیو میرود .)
- کلوشه: خبری نیست .
- لاندریو: نیست ؟
- کلوشه: الان موقعش نیست .

- لاندریو: بگذار ببینم (موج را میچرخاند . موزیک . ساکن)
 پلرن: توداری گوشه‌ایمان را کر می‌کنی .
- لاندریو: (رادیو را مخاطب قرار میدهد) : لعنتی ! (مکث .) عجب وضعی است . میخواهم بی بی سی را بگیرم؛ روی چه موجی است ؟
 پلرن: بیست و یک متر .
- (لاندریو پیچ رادیو را می‌چرخاند . نطقی بزبان چکسلواکی شنیده میشود . لاندریو شروع میکند بخندیدن .)
- لاندریو: (خنده کنان) به زبان چکسلواکی است . تو سر در میآوری ؟
 یکی از اهالی چکسلواکی از لمدن صحبت می‌کند . چه دنیای کوچکی . (رادیو را تکان میدهد .) به فرانسه حرف بزن ، نمیتوانی ؟ (خاموش میکند .) یک گیلان مشروب بما بده . (پلرن یک لیوان شراب پر میکند . لاندریو بطرف او می‌رود و آنرا مینوشد)
 آخر اینجا ما چه کار داریم می‌کنیم ؟
 پلرن : اینجا یا جای دیگر ، چه فرق می‌کند ..
- لاندریو : من ترجیح میدهم در میدان جنگ باشم .
 پلرن: هوم !
- لاندریو: درست است - کاش بودم (آستین کت پلرن را می‌گیرد .) جرئت داری بگو که من از مردن می‌ترسم .
 پلرن: من که حرفی نزدم .
- لاندریو: راستی مرگ چیست؟ این حرفها چیست که راجع به آن می‌زنند؟ ...

همه باید بمیرند ، فردا ، پس فردا ، بعد از سه ماه ...
کلوشه: (سریعاً) حقیقت ندارد ! حقیقت ندارد ! ما انگلیسی‌ها را بدریا
 میریزیم .

لاندریو: به دریا؟ ها ! همچوار دنگی به ات بزند که حظ کنی . اشتباه
 نکن . همینجا ، توی این دهکده . بعدش آتش بازی شروع
 میشود . بنگ بنگ ، بنگ بنگ ! روی کلیسا ! بنگ بنگ !
 روی انجمن شهر بنگ بنگ ! تو چه کار میکنی ، کلوشه ؟
 میروی توی سرداب . ها ! کلی عشق میکنیم ! (به پلرن)
 همچو که بمیرم ... دیگر چیزی بیادم نخواهد ماند . گوش کن ،
 ما کار آن کوچولوهای زرنک را ، آن بالا ، تمام می‌کنیم و من عین
 خیالم نخواهد بود ، آسیاب بنوبت . این چیزی است که من بخودم
 میگویم . امروز نوبت آنهاست ، فردا نوبت من خواهد بود . حقش
 اینست ، من همیشه منصف بوده‌ام مگر نه ؟ (می‌نوشد) ما حیوان
 نیستیم . (به کلوشه) چرا خمیازه می‌کشی ؟

کلوشه: حوصله‌ام سررفته .

لاندریو: تنها کاری که باید بکنی مشروب خوردن است . آیا من بی
 حوصله‌ام ؟ تو دوست داری از ما گزارش رد کنی ، نه ؟ تو
 الان در فکری که در گزارشت چه بنویسی (یک لیوان شراب پر
 میکند و به کلوشه میدهد) بزنی بالا . ناکس ، سربکش !

کلوشه: نمیتوانم . برای کبدم خوب نیست .

لاندریو: ببین ، یا بزن بالا یا میریزم به صورتت .

(مکث. کلوشه دستش را دراز می کند، لیوان شراب را بر میدارد و مینوشد.)
 ها ! ها ! حیوان ها . همه شان حیوانند ، اوضاع عالی است
 (صدای پاشنیده میشود، يك نفر دارد در اطاق زیر سقفی قدم میزند. هر سه
 نفر سرشان را بالا میگیرند و نگاه می کنند. در سکوت گوش میدهند. بعد
 لاندریو ناگهان سرش را بر میگرداند. بطرف در میروود و صدا میزند.)
 کریهه! (Corbier) کریهه ! (سربازی ظاهر میشود) برو وساکتشان
 کن . . . کتکشان بزن. (سرباز خارج میشود. لاندریو در رامی بندد
 و بسوی دیگران میروود. هر سه نفر باز هم بیالا نگاه می کنند، در حال
 گوش دادن هستند . مکث) فکر میکنم باز هم باید بسر اغشان
 برویم . چه روز گندی!

پلرون: موقع بازجوئی از آنها فکر میکنی بمن احتیاج داشته باشی؟

لاندریو: منظور چیست ؟

پلرون: در این فکر بودم که فرمانده شان احتمالاً در بیشه مخفی شده . من
 میتوانم بیست نفر جمع کنم و بروم تعقیبش .

لاندریو: (در حالیکه باو نگاه میکند.) ها؟ (مکث . مجدد صدای پادر بالا شنیده
 میشود.) تو همینجا میمانی.

پلرون: باشد . (شاته‌هایش را تکان میدهد) داریم وقتمان را تلف می کنیم

لاندریو: شاید ، اما باهم تلف می کنیم (آنها بسقف نگاه می کنند ، و بهمان

حال میمانند و صحبت می‌کنند تا دقتیکه صدای پادر بالا قطع میشود .

کلوشه: الان دیگر موقعی است که پسرک را پائین بیاوریم .

لاندریو: من اصلاً اهمیتی به پسرک نمیدهم . من میخواهم که حرامزاده‌های دیگر را بحرف بیاورم .

پلرن: آنها بحرف نمی‌آیند .

لاندریو: بتو میگویم می‌آیند . آنها فقط حیوانند . تو باید بدانی که با آنها چگونه رفتار کنی . ما باندازه کافی خشونت بخرج ندادیم . (در بالا کشمکش است ، بعد سکوت) بتو چه گفتم ؟ الان ساکتند . فقط باید جدی رفتار کرد (بطور آشکاری تسکین یافته‌اند)

کلوشه: باوجود این ، بهتر اینست که از پسرک شروع کنی ؟

لاندریو: خیلی خوب . (بطرف در می‌رود) کربیه ! (صدائی نیست) کربیه ! (صدای پای تندی در کربیدور شنیده میشود . کربیه ظاهر میشود .)
برو پسرک را بیاور .

سربیه: پسرک ؟ آنها کارش را ساختند .

لاندریو: چه ؟

کربیه: آنها شب خفهاش کردند . من جسد او را دیدم ، سرش هم‌روی زانوی خواهرش بود . خواهرش گفت که خواب رفته . مدتی است که مرده : روی گردنش علامت پنجه دیده میشود .

لاندریو: آه ؟ (مکث) . که داشت قدم میزد ؟

کریه: یونانی .

لاندریو: خوب . میتوانی بروی . (کریه، می‌رود . مکث . کلوشه بسقف نگاه می‌کند)

پلرن: بگذار کلاک کار را بکنیم . يك جوخه تیرباران، همین و بس، دیگر هرگز نمی‌بینیمشان .

لاندریو: دهانت را ببند . (بطرف رادیو می‌رود و بیچ آنرا باز می‌کند . والس آرامی بگوش می‌رسد . بعد بسوی میز می‌رود و لیوانی مشروب می‌ریزد . همچو که لیوانش را روی میز می‌گذارد چشمش به عکس پتن می‌افتد . تو اینها را می‌بینی ، اینها را می‌بینی ؟ اما پایت را کنار می‌کشی . . . تو خودت را فدا میکنی ، خودت را وقف فرانسه می‌کنی ، و راجع به این جزئیات اصلاً کک‌ت‌هم نمی‌گزد . تو بتاریخ تعلق داری . ولی ما باید تا گردن در اینجَن و کثافت فرو برویم . ناکس ! (لیوانش را بطرف عکس پرت می‌کند .) کلوشه: لاندریو !

لاندریو: این را در گزارشت بنویس . (مکث . بزحمت خود را کنترل میکند . بعد بطرف پائین صحنه می‌رود) يك جوخه اعدام... خیلی آسان است . این چیزی است که آنها می‌خواهند ، نمی‌فهمی ؟ پلرن: خیلی خوب - این چیزی است که آنها می‌خواهند ، ولی بیائیم این کار را بکنیم و دیگر هرگز نبینیمشان .

لاندریو: من نمی‌خواهم که آنها پیش از آنکه حرفی بزنند بمیرند .

پلرن: آنها نمیتوانند چیزی بما بگویند، این بیست و چهار ساعتی که در بالا بودند فرمانده‌شان کلی وقت داشته که فرار کند .
لاندریو: من اصلاً اهمیتی به رهبرشان نمیدهم. من میخواهم که اینها حرف بزنند .

پلرن: و اگر نزنند چه ؟

لاندریو: تو لازم نیست ناراحت بشوی.

پلرن: اما فرض کن که حرف نزدند ؟

لاندریو: بتو گفتم ساکت باش . (مکث)

پلرن: خوب ، پس چرا نمی فرستی دنبالشان ؟

لاندریو: البته که میفرستم . (حرکتی نمی کند. کلوشه شروع

میکند بخندیدن)

کلوشه: فکر میکنی که آنها شهید خواهند شد ، ها ؟

(لاندریو ناگهان بطرف درمیرود.)

لاندریو: بیاوریدشان پائین.

کریه: (ظاهر میشود) . هر سه نفر را ؟

لاندریو: آره ، هر سه نفر را . (کریه خارج میشود.)

پلرن: بهتر بود می گذاشتیم دخترک بالا بماند .

(صدای پادر بالای سر آنها شنیده میشود،)

لاندریو: دارند پائین می آیند . (بطرف رادیو میرود و آنرا خاموش می کند .)

اگر فرمانده‌شان را معرفی کنند میگذارم زنده بمانند.

کاووشه: لاندریو! تودیوانه‌ای؟

لاندریو: دهانت را ببند.

کلوشه: حقشان اینست که ده بارتیر باران شوند.

لاندریو: من اصلاً اهمیتی به آنچه حقشان است نمیدهم. من میخواهم که ضعف نشان بدهند. آنوقت دیگر نمیتوانند نقش قهرمانان را برایم بازی کنند.

پلرن: من ... گوش کن، من تحملش را ندارم، اگر بدانم که آنها زنده میمانند، حتی از ما هم بیشتر زنده میمانند و برای بقیه زندگی‌شان ما را بیاد میآورند ...

لاندریو: لازم نیست که ناراحت بشوی. اگر برای نجات جان‌شان ضعف نشان بدهند بیاد آوردن ما بر ایشان چندان مهم نیست. بفرما! آمدند.

(پلرن ناگهان بلند میشود. و بطری‌ها و لیوان‌ها را زیر یک‌سندلی قرار میدهد. آنها در حالیکه بی‌حرکت قرار گرفته‌اند منتظر میمانند.)
لوسی. هنری. کانری و سه سرباز وارد میشوند. دوطرف در سکوت بهم‌دیگر نگاه میکنند.)

لاندریو: شماها سر آن بچه چه بلائی آوردید؟

(جوابی نیست)

پلرن: آدمکش‌ها!

لاندریو: ساکت. (به دیگران) او میخواست حرف بزند، ها؟ شماها

خواستید جلوی او را بگیرید .

لوسی: (باخسونت) : دروغ است . اونمیخواست حرف بزند . هیچیك ازما نمی خواهد حرف بزند .

لاندریو: که اینطور ؟

هنری: او خیلی جوان بود ، از کشتنش چیزی عاید ما نمیشد .

لاندریو: کدام يك از شماها خفه اش کردید؟

کانری: ما باهم تصمیم گرفتیم ، و همه ما مسوؤل هستیم

لاندریو: بسیار خوب . (مکث) اگر اطلاعاتی که میخواستیم بما بدهید زندگیتان را بشما می بخشیم .

کلوشه: لاندریو !

لاندریو: بتو گفتم که ساکت باش . (به دیگران) قبول می کنید یا نه ! (مکث .)

خوب ؟ آرد یا نه ؟ (سکوت می کنند . لاندریو دستپاچه است) رد میکنید ؟ . شما زندگی سه نفر را فدا می کنید که جان یکنفر را نجات بدهید؟ دیوانه اید! (مکث) این که بشما پیشنهاد میکنم زندگی است ! می فهمید ، زندگی ! زندگی ! همه تان کرید؟ (مکث . بعد لوسی قدمی بطرف آنها برمیدارد .)

لوسی: ما موفق شدیم ! ما موفق شدیم ! این لحظه همه چیز را با ارزش

می کند . هر چه شب قبل اتفاق افتاده ، هر چه من سعی میکردم از یاد ببرم ، حالا با افتخار بیاد میآورم . اکنون من میتوانم اینرا بگویم و با فریاد هم بگویم ، شما بمن تجاوز کردید و احساس

شرمندگی می‌کنید . من مجدداً پاك شده‌ام . وسائیل شکنجه‌تان
کو ؟ شلاقتان کو ؟ شما امروز صبح از ما خواهش کردید که
زندگی کنیم . جوابتان هست نه ! نه ! باید کاری را که شروع
کردید تمام کنید .

پلرن: بس است ، بس است ، بزنی‌شان .

لاندریو: بس کن ! پلرن ، از دوران فرماندهی من بتو ممکنست چندان
وقتی باقی نمانده باشد ، اماتا زمانی که اینجا هستم کسی جز
من دستور نمی‌دهد .

کلوشه: نمیتوانیم فقط کمی با آنها ور برویم ! این‌هائی که گفتند فقط
کلمات بود . فقط باد خالی . (در حالیکه هنری را نشان می‌دهد .)
آن ناکس مثل يك بوقلمون نر خودش را باد کرد و پیش ما آمد ،
ولی ما وادارش کردیم که مثل يك زن جیغ بکشد .

هنری: امتحان کن ببین میتوانی امروز مرا بحرف بیاوری ؟

لاندریو: اگر دلت می‌خواهد دست بکار شو .

کلوشه: اوه ، میدانی ، حتی اگر در ردیف شهداء هم باشند برایم مهم نیست .
من فقط از خود شکنجه دادن لذت می‌برم . (به‌سرباز) بیاورشان
دم می‌ز .

کانری: يك دقیقه صبر کن . اگر پیشنهاد شمارا قبول کنیم از کجا بدانیم
که می‌گذارید ما زنده بمانیم ؟

لاندریو: بشما قول می‌دهم .

کانری: خیلی خوب، فکر میکنم همین کافی باشد. بالاخره یاشیر است یا خط؟ تو باما چه کار میکنی؟

لاندریو: شما را تسلیم مقامات آلمانی میکنم.

کانری: آنها هم مارا بلافاصله تیرباران خواهند کرد.

لاندریو: نه، من جریان کارتان را برایشان شرح میدهم.

کانری: خوب. (مکث.) اگر رفقایم بگذارند من حاضر م حرف بزنم.

هنری: کانری!

کانری: ممکن است مرا با آنها تنها بگذارید؟ فکر میکنم بتوانم قانعشان کنم.

لاندریو: (براندازش می‌کند): چرا می‌خواهی حرف بزنی! از مردن می‌ترسی؟ (مکثی طولانی. بعد کانری سرش را پائین می‌اندازد.)

کانری: آره.

لوسی: ترسو!

لاندریو: خوب. (به سربازها) زیر پنجره بایستید. مواظب در باشید. یاالله، نوپانزده دقیقه وقت داری که قانعشان کنی.

(لاندریو، پلرن و کلوشه بیرون می‌روند. طی اولین قسمت صحنه

لوسی ساکت است. و بنظر میرسد که به مکالمه گوش نمی‌دهد.)

کانری: دیوانه شدید؟ شماها طوری بمن نگاه می‌کنید انگار من

راست می‌گفتم. آنچه می‌خواهم بکنم اینست که آنها را به غار

سرواز بفرستم. همان کاری که ژان از ما خواست انجام بدهیم.

(مکث. می‌خندد.) یک خرده مشت و مالمان دادند ولی باز هم قابل استفاده‌ایم. (مکث). گوش کنید، ما باید حرف بزنیم، چرا سه زندگی رامفت نفله کنیم؟ (مکث. آرامی) چه فایده‌ای خواهد داشت، بمن جواب بدهید! چه فایده‌ای خواهد داشت؟

هنری: هیچ.

کانری: خوب!

هنری: من دیگر خسته‌ام.

کانری: من از تو خسته‌ترم، من ۱۵ سال از تو مسن‌ترم و آنها با خشونت خیلی بیشتری با من رفتار کردند. زندگی‌ای که می‌خواهند بمن بدهند آنقدرها هم لذت بخش نیست.

هنری (به آرامی): تواز مرگ اینقدر می‌ترسی؟

کانری: البته که نه. اما ما نباید برای هیچ و پوچ بمیریم.

هنری: چرا نه، آنها می‌چپایم را شکستند، پوستم را بریدند، دیگر برایم کافی نیست؟ ببین! ژان از خطر فرار کرده، و از نظر آنها ما مایه شرمیم. در تمامی این جریان برد با ما بوده، حالا همه چیز تمام شده، کاری نیست بکنیم جز آنکه ماشه را بکشیم. چرا وقتی من میتوانم آرامی و باطیب خاطر بمیرم تو میخواهی که زندگی را دوباره شروع کنم؟

کانری: ما دوستانی داریم که کمک کنند.

هنری: چه دوستانی؟ کجا؟

- کانری: همه جا .
- هنری: چه داری میگوئی ؟ اگر زندگی ما را از ما نگیرند ، ما را به معادن نمک میفرستند .
- کانری: خیالی خوب ، بعد هم ما فرار میکنیم .
- هنری: تو ! فرار کنی ؟ تو فقط يك تکه آشغالی .
- کانری: اگر من فرار نکنم تو که میکنی .
- هنری: شانس فرار يك درصد است .
- کانری: اما ارزش ریسك کردن را دارد و حتی اگر فرار نکنیم ، افراد دیگری در معدن هستند ، پیر مردهائی که مریضند ، زنهایی که طاقت آن کار سخت را ندارند . آنها به ما احتیاج دارند .
- هنری: گوش کن ، وقتی او را دیدم که در آنجا سفید و بیجان دراز کشیده فکر کردم کار تمام است . آنچه کردم تمام شد و من از چیزی متاسف نیستم . فقط تصور میکردم وقتی سپیده صبح بدمد میمیرم . کاش میدانستم که شش ساعت بعد باز هم روی این زمین کثیف زنده میمانیم . . (فریاد زنان) نمیخواهم بی او زنده بمانم . نمیخواهم سی سال دیگر بدون آن پسر زندگی کنم . کانری ، خیلی آسان است ، ما حتی فرصت نخواهیم داشت که سوراخ تفنگهایشان را ببینیم .
- کانری: چرا میخواهید برای هیچ بمیرید ؟
- هنری : آیا وقتی سر بازها آنقدر کتکت میزنند تا استخوانهایت خرد

شود تو باز هم احساس زنده بودن می‌کنی؟ (از پنجره به بیرون نگاه می‌کند.) خیلی تاریک است - می‌خواهد بیارد.

کانری: آسمان پراز ابراست . طوفانی در انتظار ماست .

هنری: (ناگهان) : خودخواهی بود .

کانری: چه ؟

هنری: مرگ پسرک . من اورا واقعاً از روی خودخواهی کشتم.

کانری: چه اهمیت دارد؟ او می‌بایست بمیرد.

هنری: من همیشه این حالت وحشتناک عدم اطمینان را خواهم داشت -

در تمام زندگییم از خودم بازجوئی خواهم کرد . من قادر به ادامه زندگی نخواهم بود .

کانری: گوش کن ، هنری . اگر امروز بمیری ، انتخابت را کرده‌ای.

تو اورا بخاطر خودخواهی‌ات کشتی، اما اگر زنده بمانی...

هنری: خوب ؟

کانری: در آن صورت مشکلی حل نشده . هر یک از اعمال تو بعنوان

کارنامه زندگی‌ت مورد قضاوت قرار می‌گیرد . اگر حالا که قادر

به ادامه زندگی هستی کاری‌کنی که کشته شوی ، در آن صورت

چیزی احمقانه تر از مرگت نیست .

(مکث .)

هنری (به لوسی) : بگذار اون تصمیم بگیرد.

کانری: میشنوی ، لوسی ؟

لوسی: درباره‌چه تصمیم بگیرم؟ رضایت من چه اهمیتی دارد؟ این زندگی خودتان است که می‌خواهید نجات بدهید نه مال من. من تصمیم گرفته‌ام که بمیرم.

کانری: راجع به رفقای ما چه؟

لوسی: آن اهمیت ندارد. من در تمام دوران زندگی بدیگران کمک کرده‌ام. بنابراین حسابم پاک است و حرفم اینست که من یکی می‌توانم بروم. آیا می‌گذارید بفکر نجات خودم باشم.

کانری: نه.

لوسی: دیوانه! احمق! اوه، بله. تو می‌توانی زندگی کنی! وجدان تو راحت است! چند دفعه‌ای کتکت زده‌اند، همین و بس. اما مرا نابود کردند - زره‌ای از وجود من نیست که حال مرا رابهم نزنند. تو فخر می‌فروشی برای اینکه بچه‌ای را کشتی! بخاطر داشته باش که او برادر من بود، و من چیزی نگفتم. من تمام تقصیر را خودم بگردن گرفتم. من باید بمیرم و شرمندگیم باید با من بزیر خاک برود. برو بیرون! برو بیرون! زندگی کن، زیرا آن چیزی است که تو می‌خواهی. اما من تحمل خودم را ندارم، و آرزومی‌کنم که بس از مرگم در روی زمین همه‌چیز طوری باشد که انگار هرگز نبوده‌ام.

کانری: (به آرامی): توجداً برای خودت اهمیتی قائلی، نه؟

لوسی: (مشوش): چه؟

کانری: تو برای خودت ، زندگی و مرگت و برای مرگ آن پسر بچه خیلی اهمیت قائلی . اوه لوسی ، بس کن . هیچیک ازینها اهمیت ندارد .

لوسی: تنفرم ، شرمندگی و پشیمانی‌ام ، هیچکدام ازینها اهمیت ندارد؟
کانرن: باه ! گوشه‌ایت را پر کرده اند .

لوسی: پس آن افرادی که ما را شکنجه کردند چه ؟ وقتی فهمیدند تو می‌خواهی حرف بزنی چشمانشان از خوشحالی برق زد . تو با این عملت خود خواهی آنها را ارضا کردی .

کانری: آنها فقط مترسک‌هائی هستند . شش ماه بعد آنها خودشان را در سرداب‌ها پنهان خواهند کرد ، و اولین نارنجکی که از راه هواکش بدرون سرداب پرتاب شود به این داستان خاتمه میدهد.
لوسی: پس چه اهمیت دارد ؟

کانری: همه چیزهای دیگر . دنیا و آنچه در آن می‌کنی ، رفقای ما و آنچه برایشان انجام می‌دهی .

لوسی: من دیگر خشکیده‌ام . شدیداً احساس تنهایی می‌کنم . نمی‌خواهم راجع به چیزی جز خودم فکر کنم .

هنری: غرور تست که ترا تنها می‌گذارد . تو بخودت پناه می‌گیری ، واز بیان صریح احساسات می‌ترسی . من هم می‌ترسیدم . باید ازین حالت دست برداری . باید آرام‌بگیری .

لوسی: اگر آرام‌بگیرم ، خودم را فریب داده‌ام . ترجیح می‌دهم که فریاد بزنم .

هنری: چرا جلوی اشکت را میگیری ؟ فروتن باش . آه ، میدانم ، قهرمانان گریه نمی کنند ! اما دستور عوض شده . دیگر کسی ازمانمی خواهد که قهرمان باشیم . ما باید زنده بمانیم . آیا تو برای آنچه بعد از توروی زمین باقی میماند افسوس نخواهی خورد ؟

لوسی: نه ، چون همه چیز مسموم شده .

هنری: حتی آسمان کمرنگ بالای تین (Tigne) ؟ حتی برفهای اطراف دریاچه؟ آنها را بازهم خواهی دید لوسی ، بازهم خواهی دید . بچه هائی را که میدیدیم بیاد بیاور ، بچه هائی که در بیرون کارخانه چوب بری روی تنه درختهای بریده می نشستند و وقتی از مقابلشان رد میشدیم بما می خندیدند ، و ما میتوانستیم بوی چوب هائی که تازه بریده شده بود حس کنیم .

لوسی: طفلك های معصوم !

هنری: تو آنها را از دست نمیدهی ؟

لوسی: وقتی آلمانها آمدند آنها فرار کردند . ما دیگر نمیتوانیم پیدایشان کنیم .

هنری: بچه های دیگری در اردوگاههای کار اجباری خواهند بود . حتی در آنجا هم خواهیم توانست آسمان را ببینیم .

(در بیرون باران شروع به باریدن می کند ، بارش آهسته شروع میشود ؛ اما بعد باد شدیدی آنرا شدیداً به سقف می کوبد ، و بزودی بارشی سنگین آغاز میشود .)

لوسی: آن چیست - باران؟ آه! سه ماه است که صدای باران را نشنیده‌ام .
 آه خدای من ! تمامی این مدت آفتاب می تابید - وحشتناک
 بود . یادم نبود . فکر کردم ما باید همیشه در آفتاب زندگی
 کنیم . باران بشدت می بارد . مایزودی بوی زمین مرطوب را
 حس می کنیم . نمیتوانم ! نمیتوانم !

هنری: لوسی ! لوسی !

لوسی: نمیخواهم گریه کنم . نمیخواهم آنقدر احمق باشم که ...
 بگذار بروم ... میخواهم زندگی کنم . میخواهم زندگی کنم .
 (هنری او را در بازوانش میگیرد.)

لوسی: آیا واقعاً حقیقت دارد که ما میخواهیم زنده بمانیم . برایم عکس
 این جریان تقریباً مسلم شده بود . بمن نگاه کن ! بمن لبخند بزن !
 مدت‌هاست که لبخندی ندیده‌ام . (هنری باو نگاه میکند و آنها
 می خندند .) آیا کار ما صحیح است . هنری ، آیا کار ما صحیح
 است ؟

کانری: البته که صحیح است . ما باید زنده بمانیم ! (او بطرف سرباز
 می رود.) برو با آنها بگو که ما حاضریم اعتراف کنیم . (سرباز
 خارج میشود . لاندریو . پلرن و کلوشه برمیگردند .)

لاندریو: خوب ؟

کانری: در جاده گرنوبل ، در کیلومتر چهل و دو، گذری را که در سمت
 راست قرار دارد بگیرد، پنجاه متر در داخل بیشه که در فیتد تا کستان

کوچکی است ؛ آنطرف تاکستان غاری است ، فرمانده ما در آنجا با تنگ‌هایمان مخفی شده .

لاندریو : (به‌سربازان) : ده نفر حاضر شوند . فوری حرکت کنید . سعی کنید او را زنده باینجا بیاورید . (مکث) زندانیان را ببرید بالا . (سرباز زندانیان را بیرون میبرد . کلوشه برای لحظه‌ای تردیده می‌کند . بعد آهسته بدنبال آنها می‌رود .)

پلرن : فکر میکنی که حقیقت را گفتند ؟

لاندریو : البته . آنها فقط حیوانند . (روی می‌زمین‌نشینند .) خوب ! بالاخره گیرشان انداختیم . موقع بیرون رفتن دیدی شان ؟ دیگر باندازه ای که اول وارد شدند مغرور نبودند . (کلوشه برمیگردد . بالحنی دوستانه) خوب ، کلوشه ، گیرشان انداختیم ، نه ؟

کلوشه : (درحالی‌که فکرش جای دیگر است و دست‌هایش را بهم می‌مالد .) : آره ، آره . بالاخره گیرشان انداختیم .

پلرن : آیا واقعاً میخواهی بگذاری که زنده بمانند ؟

لاندریو : اوه ، درحال حاضر چرا ... (در بیرون از زیر پنجره صدای شلیک چند تیر باهم می‌آید .) چه خبر است ... ؟ (کلوشه با کمی دست‌پاچی لبخند شیطنت‌باری می‌زند .) کلوشه ! تو که ... (کلوشه سر تکان می‌دهد . همچنان لبخند می‌زند .) حرام‌زاده ها ! (دومین شلیک دسته‌جمعی . بسرعت بطرف پنجره می‌دود .)

پلرن : صبر کن - شانس مرتبه سوم است .

لاندریو: من اجازه نمی‌دهم که ...

پلرن: آنها که زنده میمانند درباره‌ی ما چه فکر خواهند کرد.

کلوشه: يك لحظه بعد دیگر کسی راجع باین قضیه فکر نخواهد کرد.

هیچکس جز ما .

(سومین شلیک دسته جمعی . لاندریو خود را روی صندلی میاندازد

و لم میدهد .)

لاندریو: اوف !

(کلوشه بطرف رادیو می‌رود و پیچ آنرا می‌چرخاند . موزیک .)

پرده می‌افتد .



ژان پل سارتر در سال ۱۹۰۵ در پاریس بدنیا آمد . تحصیلات خود را در رشته فلسفه پایان رساند و سپس پیشه تدریس را برگزید . پس از پیوستن به نهضت مقاومت و خدمت در آن ، نویسنده شد و اکنون سر دبیر مجله Les Tempes Modernes است . آثار فلسفی او ، بخصوص کتاب معروفش موسوم به « هستی و نیستی » ، سبب شد که او را بنیانگذار مکتب فلسفی اگزیستانسیالیسم بدانند ، رمان های او ، مانند عصر منطق ، بیشتر به جنبه های بی هوته زندگی امروزی تأکید می ورزد .

نمایشنامه های سارتر بیشتر در باره آزادی انسانی است . این نمایشنامه که در سال ۱۹۴۶ نوشته شد مطالعه ای است جالب و عمیق در باره اثرات شکنجه بر روحیه اعضای ماکی .. ارتش مخفی میهن پرستان فرانسوی که در زمان جنگ دوم جهانی بر ضد آلمانی ها می جنگید .

انتشارات سرو

این کتاب تحت شماره $\frac{۱۳۳۲}{۴۹۲۱۲۳۵}$ در کتابخانه ملی به ثبت رسیده است

بهاء ۵۰ ریال